

به نام الله...

شکنجه ۳

نویسنده: رویا رستمی (روها)

روزهایش کسل کننده می گذشت.

هیچ چیزی برای دلش نبود.

پایش را روی گاز فشار داد.

انگار می خواست پرواز کند.

بدون اینکه حواسش به چراغ قرمز باشد آن را رد کرد.

همین رد کردن باعث شد به نیشان آبی رنگی که از جهت مخالف می آمد برخورد کند.

با وحشت ماشین را تاباند.

دقیقا در یک سانتی نیشان رد شد.

ولی کارش آنقدر خطرناک بود که از دید پلیس راهنمایی رانندگی سر چهارراه دور نماند.

افسر برایش دست تکان داد که نگه دارد.

پوفی کشید و ماشین را به کنار برد.

باز یک دردسر تازه.

انگار دردسرها را با نافش بریده بودند.

افسر با اخم و جدیت به سمتش آمد.

شیشه را پایین کشید.

__بله.

__این چه وضع رانندگیه خانم؟ ماشین توقیف میشه و میره پارکینگ.

همین را کم داشت.

فورا اعتراض کرد.

__یعنی چی؟ مگه چی کار کردم؟

__میخواستی یه آدم هم بکش.

حق با افسر بود.

اصلا چراغ قرمز را ندید.

باید بیشتر حواسش را جمع می کرد.

از ماشین پیاده شد.

کیفش را از صندلی عقب برداشت.

با حرص گفت: مال خودت.

واقعا اعصاب یکی به دو نداشت.

برای لج هم که شده به سمت فاضلاب وسط خیابان رفت.

کفش پاشنه بلندش را وسط گیر انداخت.

خودش را زمین زد.

همان موقع چراغ سبز شد.

اما بخاطر وضعیت ونوس هیچ ماشینی جرات حرکت نداشت.

ونوس هم شروع به ناله کرد.

انگار که پایش پیچ خورده.

افسر بیچاره به دو به سمتش رفت.

_چی شد خانم؟

ونوس لبخندش را مخفی کرد.

شارلاتان بازیش را بیشتر کرد.

جوری آه و ناله می کرد انگار خبری شده.

افسر دستش را دراز کرد.

_تکیه بده به من خانم، بلند شو ترافیک درست کردی.

ونوس با آه و ناله گفت:نمی تونم، درد داره.

افسر با عصبانیت نگاهش کرد.

خودش بازوی ونوس را گرفت.

سعی کرد از روی زمین بلندش کند.

ولی ونوس سفت خودش را گرفت.

سر افسر جیغ زد.

_درد داره پام، نمی فهمی؟

افسر کلافه به بوق هایی که پشت سر هم صدایشان می آمد گوش می داد.

_خانم سعی کن بلند شی، ترافیک خیلی داره بزرگ میشه.

حق با افسر بیچاره بود.

لج کردن کافی بود.

دستش را دراز کرد.

_کمکم کن لطفا.

افسر بازویش را گرفت و بلند کرد.

او را به کابین کوچک پلیس برد.

_الان زنگ می زنم آمبولانس.

_نه لازم نیست، زنگ بزن تاکسی، ماشینمو که خوابوندی حداقل برم خونه، داداشم

منو میبره دکتر.

افسر از جریمه کردنش متاسف نبود.

ولی از این وضعیتش متاسف بود.

ماشین ها شروع به رفت و آمد کردند.

افسر هم به یک تاکسی زنگ زد.

ونوس با لبخند به این وضعیت نگاه می کرد.

هیجان خورش کم شده بود.

بازم داشت کمی شاد باشد.

۹۲۱

تاکسی که آمد با خنده از افسر خداحافظی کرد.

مرد بیچاره مانده بود.

نمی دانست این دختر دیوانه است یا خودش مشکلی دارد.

ونوس سوار ماشین شد و به ماشین خودش نگاه کرد.

باید به ونداد می گفت ماشین را بیرون بیاورد از پارکینگ.

بدون ماشین دیوانه می شد.

_صبا گفتم حوصله ی مهمونی ندارم.

صبا دوست جدید به حساب می آمد.

مدت آشنایشان زیاد نبود.

در حد همان شش ماه.

درون یک کافه دیده بودش.

از زور گریه کم مانده بود خودش هم آب ببرد.

همان روز کنارش نشست.

حرف زد.

دردو دلش را گوش داد.

برایش دل سوزاند.

و شد یک دوستی شش ماهه.

__ونوس خیلی می چسبید، اصلاً فرق داره با هرچی مهمونی که دیدی.

اصرار صبا را دوست نداشت.

__تمام مهمونی ها کسل کننده اس.

__یه اینبار رو بیا تو.

__کجاس؟

__آدرسش رو می فرستم، حسابی واسه امشب بترکون.

خنده اش گرفت.

_باشه خب.

_منتظرتم عزیزم.

تماس را قطع کرد و روی تخت لم داد.

حوصله نداشت.

نباید قبول می کرد.

ولی شاید برای تنوع خوب بود.

از بس عذاداری های آناهیتا را گوش داده بود خسته بود.

مثلا می خواست از شوهرش طلاق بگیرد.

ولی می دانست که پشیمان است.

دلش با ویهان است.

منتها خبر نداشت ویهان تازگی که نه، خیلی وقت است با دختری آشنا شده و

مطمئن است دوستش دارد.

آناهیتا اشتباه می کرد که زندگیش را به امید واهی داشت رها می کرد.

از تخت دل کند و بلند شد.

به کمدش نگاه کرد.

باید لباس مناسبی پیدا می کرد.

ولی چیز بدرد بخوری نبود.

تازه اصلا نمی دانست آنجا چه خبر است ؟

ترجیح می داد لخت و پتی نرود.

جلف بودن به او نمی آمد.

ونوس همیشه سرآمد زن های فامیلش بود.

شیک و خانمانه لباس می پوشید.

به جای هر نوع پیراهنی یک جین درآورد و پیراهن سفید رنگ.

همین دوتا ترکیب کافی بود.

با گوشواره های بلندش که فرانسه خریده بود تپش تکمیل می شد.

هنوز تا شب خیلی راه بود.

لباس هایش را در آورد و وسط اتاق انداخت.

یکراست به سمت حمام رفت.

عاشق دوس اب گرم بود.

حمام کرد و موهای بلندش را شست.

به شدت به موهایش حساس بود.

ابدا دوست نداشت چرب شود.

از حمام بیرون آمد.

لباس هایش را تن زد.

موهای خیسش را سشوار کشید.

عاشق موهای بلندش بود.

گوجه ای بالای سرش بست.

سوهان را برداشت تا ناخان هایش را مرتب و لاک بزند.

غیرممکن بود ونوس صولتی وارد یک مهمانی شوند و شلخته باشد.

همیشه تمیز، مرتب و شیک بود.

صدای در اتاق توجه اش را جلب کرد.

_جانم؟

در اتاق باز شد.

یغما با شکم بزرگش داخل شد.

_جون به خواهر شوهر خودم.

ونوس خندید.

_کجا به سلامتی؟

_مهمونی.

_چرا این مهمونی ها نصیب من نمیشه؟

__تو بچسب به شوهر نچسبت.

یغما پشت چشم نازک کرد.

__آخرین بارت باشه از شوهر من بد بگی.

ونوس با صدای بلندتری خندید.

__بیا برام لاک بزن.

یغما در را بست و جلو آمد.

مقابلش روی صندلی نشست.

سوهان را گرفت تا ناخان هایش را مرتب کند.

۹۲۳

__دوقلوها کجان؟

یغما با خنده گفت:دارن زیر دست سخاوت و مامانت ادب میشن.

__باز چیکار کردن؟

__نمی دونم اردها رو از کجا پیدا کردن، تمام آشپزخونه و سالن شده بود آرد.

ونوس با خنده گفت:اینا دوتا شبیه ویهانن تا ونداد.

__دایی که ندارن، حلال زاده به عموش رفته.

__اره والا.

لاک جیگری را برداشت و روی ناخان هایش کشید.

__شب زود بیا سروصدای ونداد بالا نره.

ونوس پوفی کشید.

__ونداد هم به همچی گیر میده.

__نه فدات شم، بیشتر نگرانته، خب همین یه دونه خواهر خوشگل که بیشتر نداره.

ونوس خندید.

درست بود.

ونداد با اینکه ظاهر سفت و سختی داشت.

ولی از درون عاشق تک تک اعضای خانواده اش بود.

و شاید بیشتر از همه یغما.

همه به چشم می دیدند چطور زنش را می پرستد.

زنی که این روزها برای بار دوم گرد و قلمبه شده بود.

__نی نی که اومد دنیا به ونداد بگو بسه.

__حرصم نده ونوس، ما سه تا بچه داشتیم، چهارمی واسه چی بود آخه؟

__خدا داده دیگه.

لاک دست چپش را تمام کرد.

الحق خیلی خوب و تمیز شده بود.

_الهی شکر، ناشکری نمی کنم ولی واقعا لازم نداشتیم.

ونوس خندید.

چقدر دلش می خواست او هم بچه ای داشته باشد.

از خودش.

ولی هرگز مردی که بتواند دلش را آرام کند پیدا نشد.

همان یکی هم همه چیز را خراب کرد.

خدا لعنتش کند.

هرگز نمی بخشیدش.

یغما دست بعدی را هم تمام کرد.

_برو حالشو ببر، از این بهتر می خواستی.

_قربونت برم زن داداش.

_زنده باشی، من برم یه سر به این آتیش پاره ها بزنم، هانا هم باید راننده بفرستم

دنبالش، رفته بود کلاس نقاشی.

_باشه عزیزم.

هوای بیرون سرد بود.

زمستان مزخرفی شده بود.

کمی به ناخان هایش فوت کرد تا زودتر خشک شود.

باید کم کم آماده می شد.

با اینکه معمولاً نیم ساعت دیرتر به هر مهمانی می رسید.

اصلاً قصد نداشت باز هم دیر برسد.

حس کنجکاوی داشت.

ولی با این حال باز هم کمی با تاخیر می رفت.

باید پرستیزش حفظ شود.

هرچند هیچ کس او را نمی شناخت.

حتی صبا.

ترجیح می داد او را یک دختر ساده ببینند.

نه دختر صولتی ها.

۹۲۴

لباس هایش را تن زد.

یک رودوشی روی پیراهنش انداخت و بیرون رفت.

سروصدای جیغ و داد سخاوت هنوز می آمد.

از بس دوقلوها شیطان بودند.

هر روز در حال آتش سوزاندن.

از پله ها پایین رفت.

ونداد نبود که برای بیرون رفتن گیر بدهد.

تا قبل از اینکه بیاید هم باید می رفت.

حوصله گیر دادنش را نداشت.

بدون اینکه توجه کسی را جلب کند از خانه بیرون رفت.

ماشینش را نبرد.

ترجیح می داد دختر ساده ی پایین شهری باشد.

سر خیابان تاکسی گرفت و طبق آدرسی که صبا داده بود رفت.

کمی هیجان زده بود.

دم در با صبا وعده کرده بود.

نمی خواست برای اولین بار که به مهمانی می رود کاملاً تنها وارد شود.

رسیده به آدرس پیاده شد.

صبا با یک مانتوی قرمز رنگ منتظرش بود.

برایش دست تکان داد.

صبا ذوق زده به سمتش دوید.

__چقدر طولش دادی دختر.

__سروقت اومدم که.

_آره جون خودت.

_اینجاس؟ سروصدایی نمیاد، واقعا مهمونیه؟

_خونه عایق صدا داره.

ابروی ونوس بالا پرید.

پس زیادی باید خفن طور می بود.

صبا زنگ را فشرد.

اسم رمز داد.

شاخ ونوس در آمد.

مگر آمده بود درون باند خلاف؟.

چقدر همه چیز عجیب بود.

در باز شد و داخل شدند.

یک باغ بزرگ و پر از دار و درخت.

اصلا خوشش نیامد.

خانه ی آنها هم دار و درختش زیاد بود.

ولی با این حال درهم تنیده نبود.

با هم داخل شدند.

در به وسیله ی دوتا نگهبان باز شد.

آنقدر همه چیز سری به چشم ونوس می آمد که کم ترس برش داشت.
داخل شدند.

یکهو صدا پخش شد.

تا قبل از آن هیچ صدایی نمی آمد.

واقعا عایق صدا بود.

ونوس متعجب به جماعتی مقابلش نگاه کرد.

همه بدون استثنا جوان بودند.

بوی هیچ دودی نمی آمد.

حتی سیگار.

ولی در عوض میز ها پر بود از مشروب های رنگارنگ.

_اینجا کجاس صبا؟

_نترس بابا، من چند باره اومدم.

سنگینی نگاهی روی ونوس ماند.

یه دنبال نگاه سر چرخاند.

مردی روی یک مبل سه نفره نشسته بود.

دستانش را از هردو طرف باز کرده و روی تاج مبل گذاشته.

جوری نگاهش می کرد انگار دارد درون تنش رسوخ می کند.

خوشش نیامد.

صبا کنار گوشش گفت: باید بشناسدت.

__یعنی چی؟

__رئیس اونه.

مگر رئیس بازی هم اینجا داشتند؟

__بیا بریم.

__کجا؟

__پیشش دیگه، نری خودتو معرفی کن به زور میبرنت.

اخم هایش را به شدت در هم گره کرد.

__من می خوام برگردم.

__مسخره نشو ونوس.

__چرت نگو صبا، اینجا دیگه چه قبرستونیه که منو آوردی؟

صبا متعجب نگاهش کرد.

نمی دانست به این زودی جوش می آورد.

__فدات شم نمی خوردت که، فقط می خواد مهمون های جدیدش رو بشناسه.

_باشه حله، پس خودش بیاد.

صبا را عقب زد و به سمت مینی بار رفت.

صبا با ترس نگاه کرد.

ونوس اصلا این مرد را نمی شناخت.

وگرنه چموش نمی شد.

ضربان قلبش بالا رفت.

جرات نداشت به مبل سه نفره نگاه کند.

ونوس ایستاد و برای خودش سفارش اب میوه داد.

۹۲۶

گارسون پسر جوانی بود که چشمانش را سرمه کشیده بود.

نیشخند زد و پرسید: ترش یا شیرین؟

_فرقی نمی کنه.

لحن ونوس آنقدر جدی بود که پسر جوان دیگر نپرسید با الکل یا بی الکل.

فقط برایش یک لیموناد خنک آورد.

مقابلش گذاشت و رفت.

_دختر نترسی هستی.

صدایی به شدت بم و مردانه میخکوبش کرد.

حس کرد نمی تواند برگردد.

آنقدر این صدا تن داشت و جذاب بود که دوست داشت فقط گوش کند.

و بلاخره کنارش ایستاد.

از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

همانی بود که روی مبل نشسته بود.

_از تعریفتون ممنونم.

_یه تعریف نبود.

ونوس مستقیم به سمتش برگشت.

از دیدن حالت چهره اش جا خورد.

مردی به این جاذبه در عمرش ندیده بود.

حتی ونداد که این همه پر از جاذبه بود.

_خب...

اصلا نمی ترسید.

کسی حق نداشت به صرف مرد بودن او را بترساند.

_اسمت چیه دختر؟

_باید معرف حضورت باشم؟

پوزخند زد.

اخم های مرد در هم گره خورد.

_از دخترهای زبون دراز خوشم نمیاد.

ونوس اخم کرد.

_بی خیال جناب، نیومدم اینجا که شما خوشت بیاد یا نه؟ اومدم خوش بگذرونم،

خوشت نمیاد میرم.

مرد با پرخاش داد زد:این دختری از اینجا پرت کنی بیرون.

ونوس با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.

انگار باور نمی کرد.

دو مرد به سمتش آمدند.

مرد تنهایش گذاشت و رفت.

نگهبان ها گفتند:بفرماید بیرون خانم.

ونوس در حالی که به شدت احساس حقارت می کرد خودش به سمت در خروجی

رفت.

خدا لعنتش کند.

لب گزید.

واقعا بیرونش کرد.

از در بیرون رفته.

نگهبان ها تا دم در بدرقه اش کردند.

ونوس به شدت عصبی بود.

انگار یکی سیلی به صورتش زده.

خدا لعنتش کند.

کنار خیابان ماشین گرفت.

مردیکه ی گوسفند.

اندازه ی یک گوسفند هم حالیش نبود.

فکر کرده بود دوتا آدم دورش است چه خبر است.

می توانست کل خانه و زندگیش را بخرد.

هنوز ونوس صولتی را نمی شناخت.

تا برسد خانه خودخوری کرد.

وقتی هم رسید زیر لبی فحش می داد.

توجهی به خان عمو و ویهان که در حال صحبت با هم بودند نکرد.

فقط یکراست به اتاقش رفت.

لباس هایش را در آورد.

جیغ کشید.

__منو بیرون می کنی؟ نشونت میدم عوضی.

۹۲۷

واقعا عصبی بود.

کارد می زدی خورش نمی آمد.

این رفتار آنقدر حقارت آمیز بود که انگار به جنون رسیده.

عصبی روی تخت نشست.

در اتاقش باز شد.

یغما نگران داخل آمد و پرسید:چی شده؟

__بیرونم کردن.

چشمان یغما درشت شد.

__درست بگو ببینم چی خبر بوده.

ونوس میان عصبانیت مختصر توضیح داد.

یغما لبخند کوچکی زد.

__آدم های بی لیاقت همینن.

__نشونش میدم.

__تو که دیگه نمیری اونجا.

_هزار تا راه هست بهش وصل بشم، این عوضی باید آدم بشه.

یغما هنوز لبخند داشت.

_هر جور خودت می دونی، پاشو ارایش تو پاک کن، رو پوستت نمونه.

دستش را فشرد.

یغما حالش را درک نمی کرد.

نمی دانست تا چه حد عصبی است.

هیچ کس تا الان با او اینگونه برخورد نکرده بود.

البته که همه ونوس صولتی را می شناختند.

ولی اینجا با اینکه ناشناس بود.

باید احترام مهمانشان را نگه می داشتند.

تند تند چند بار نفس عمیق کشید.

زیر لبی به خودش گفت: نشونت میدم.

_صبا بیا همون جای همیشگی.

_اومدم.

با تاکسی رفته بود.

هنوز هم نمی خواست صبا بداند.

این مخفی کاری خوشایند نبود.

ولی از آنجا که چندتا از دوستی هایش فقط محض همین ثروت بهم خورد پس این بار مخفی کاری کرد.

از تاکسی پیاده شد.

کنار سی و سه پل روی نیمکت همیشگی نشست.

طولی نکشید که صبا آمد.

__بخشید تورو خدا ونوس جون.

__خیلی عصبیم صبا.

__گفتم بیا خودتو معرفی کن.

__خر کی باشه یابو؟

صبا لبخند زد.

ونوس دختر مغروری بود.

۹۲۸

__تو نمی شناسیش.

__به درک، اونم منو نمیشناسه، نشونش میدم، فقط یکم اطلاعات ازش می خوام.

صبا متعجب و ترسیده نگاهش کرد.

انگار راستی راستی ونوس را نمی شناخت.

شش ماهی از دوستیشان می گذشت.

__پا رو دم سیاوش نذار.

ونوس پوزخند زد.

__پس اسمش سیاوشه.

صبا پوفی کشید.

نگاهش را به آب زاینده رود دوخت.

اب با جریان آرامی در حال عبور از سی و سه پل بود.

هیچ نسیمی محض رضای خدا نمی آمد.

ولی مردم عین مور و ملخ دور آب بودند.

__ونوس بیخیال، بابا مهمونی خونه ی خودش بود، قوانین خاص خودش رو داره.

__همه نوکر و کلفتش بودن که اول باید بیان دست بوسی آقا؟

__چی بگم والا؟

ونوس فقط درون ذهنش داشت نقشه می کشید.

حال این مردیکه ی گوسفند را می گرفت.

نشانش می داد.

کسی حق نداشت ونوس صولتی را ناراحت کند.

همانی هم که دلش را شکست رفت تلافیش را کرد.

شکستش داد.

دلش آرام نشد.

ولی همین که جوابش را داد خوب بود.

جواب این یکی را هم می داد.

دستی به گونه اش کشید.

داغ بود.

هروقت عصبی می شد صورتش داغ می کرد.

_صبا یکم اطلاعات بهم بده دیگه کاری بهت ندارم.

_من چیز خاصی ازش نمی دونم.

_در همون حد هم بدونی کار من راه می افته.

_باشه عزیزم.

ونوس لبخند زد.

راه حل ونداد و شرکتش بود.

و البته با مشارکت خودش.

در آن شرکت سهم داشت.

فقط هیچ وقت نشد که بتواند کاری کند.

نخواست البته.

به آماده خوری عادت کرده بود.

ولی حالا فرق داشت.

قرار بود تلافی کند.

۹۲۹

دستی به سر سگش کشید.

یک سگ شکاری قوی جسه که مدام در حال پرورش اندام بود.

دیسک چوبی را در هوا پرت کرد.

سگ با عجله به سمت دیسک دوید.

سیاوش هم اسلحه ی شکاریش را برداشت.

این منطقه از زمین های خودشان بود.

منتها هیچ وقت غیر از گندم در آن چیزی نکاشت.

نمی خواست خرابش کند.

کبک به وفور در آن پیدا میشد.

برای همین بیشتر وقت هایش را اینجا می گذراند.

یکی از محافظ هایش درون علف ها پرید.

یکی دوتا کبک به آسمان پرواز کردند.

اسلحه را نشانه گرفت.

و بعد بمب...

صدا به اطراف پیچید.

کبک نگون بخت خون آلود روی زمین افتاد.

سگ که دیسک آورده و کنار پایش ایستاده بود با اشاره ی سیاوش رفت تا کبک را بیاورد.

به سمت چادر کوچکی که برپا شده بود رفتند.

روی صندلی نشست و چای ریخت

خسته نبود.

ولی این هوای نیمه ابری برای لذت بردن هم بود.

نه فقط شکار.

نسیمی ملایمی می آمد.

چادر بالای سرش تکان می خورد.

با لذت چشمانش را بست.

چند شب پیش یک مهمانی داشت.

همه چیز عالی بود.

ولی هر وقت میزبان می شد خسته هم می شد.

باید کمی به خودش استراحت می داد.

پلک باز کرد و به اطراف نگاه کرد.

از همین جا کوه های سر به فلک کشیده را می دید.

دامنه پر بود از درخت.

ولی هر چه به زمین صاف نزدیک می شد از تراکم درخت ها کم می شد.

در عوض شامل کشت گندم می شد.

چیزی که نمی خواست بکر بودن این منطقه را خراب کند.

چون غیر از کبک حیوانات زیادی اینجا رفت و آمد داشتند.

سیاوش تمایلی به شکارشان نداشت.

همین کبک هم خیلی کم.

آن هم با کلی دلایل.

که البته شامل این می شد که بیشتر وقت ها کبک های پرورشی را اینجا برای شکار

رها می کرد.

سگش کنارش آرام نشسته بود.

انگار سگ هم حوصله ی تکاپو را نداشت.

محافظ ها هم دست به سینه دو طرفش بودند.

آرامش آنقدر زیاد بود که لبخند زد.

هروقت از همه جا می برید به اینجا و شکار پناه می برد.

هرچند که او علایق خاص خودش را داشت.

آن هم مهمانی هایش بود.

مهمانی هایی که کسی حق سیگار و دود و دم نداشت.

سردرد می گرفت.

به شدت به بوی دود حساس بود.

از پشت میز بلند شد.

باید برگردیم.

کبک های شکار شده چهار عدد بودند.

همه را درون یک پلاستیک پشت جیپ گذاشتند.

سیاوش و سگش سوار جیپ شدند و راه افتادند.

محافظ ها سوار یک ماشین دیگر.

به سمت شهر رفتند.

گوشیش را برداشت و شماره گرفت.

به محض وصل شدن گفت: چطوری صبا؟

_سلام آقا.

_سلام، دختره چی شد؟

_بد عصبی شده، هر جوری شده می خواد تلافی کنه.

سیاوش بلند خندید.

_دختر کوچولو.

_ازم خواسته یکم اطلاعات از شما بهش بدم.

_خب بده، چرا که نه؟

_مطمئنید؟

_صبا شب خونه باش، داروهای مامانم مونده.

_چشم آقا.

تماس را قطع کرد.

حس کرده بود این دختر کوتاه بیا نیست.

انگار مدام میخواست شمشیر بکشد.

فقط هنوز این دختر را نشناخته بود.

سرووضعش که به یک دختر معمولی نمی آمد.

سرعت ماشین را زیاد کرد.

کمی کار داشت.

تا شب وقت زیاد بود.

ولی برای او وقت کم.

**

_ونداد...

جوری با ناز گفت که غیر از ونداد، یغما و نازگل هم نگاهش کردند.

_جانم.

_میگم، من دوس دارم کار کنم و...

ونداد وسط حرفش پرید: تو مگه به کار کردن احتیاج داری؟

۹۳۱

_نه، ولی دیگه از تلف شدن وقتم خسته ام، همش تو خونه ام، یکم مفید بودن به

دردم می خوره.

یغما مشکوک نگاهش کرد.

حس می کرد پشت حرف ونوس چیزی مخفی است.

_من مشکلی ندارم اگه دوس داری...

ونوس ذوق زده گفت:عالیه داداش، از فردا می تونم؟

_انگار خیلی هم عجله داری.

_چرا از ذوق کردن من سو برداشت می کنین؟ مگه چی خواستم؟ از بیکاریه،

حوصله ام سر رفته، اگه نمی تونید میرم یه جا دیگه کار پیدا می کنم.

ونداد به شدت اخم کرد.

کمی ترسید.

مانده بود ونداد پر جذبه تر است یا آن مردی که دید؟

_چرت بهم نباف.

یغما پشت دست ونداد را نوازش کرد.

_آروم باش عزیزم.

خوب بود همیشه زنش کنارش است.

و خدا را شکر تنها کسی که توانست ونداد را رام کند یغما بود.

کلا در این خانه به حرف هیچ کسی غیر از یغما گوش نمی داد.

_از فردا بیا.

ذوقش را پنهان کرد.

نمی خواست باز خودش را لو بدهد.

_ممنون داداش.

نازگل هیچ توجهی به آنها نداشت.

سرش را روی مبل گذاشته چرت می زد.

هانا هم که با دوقلوها پایین نیامد.

ونوس لم داد.

دستش را پر از آجیل کرد و به تلویزیون چشم دوخت.

با اینکه از سریال های ایرانی خوشش نمی آمد.

اما این یکی سریال حسابی چشمش را گرفته بود.

هر شب دنبالش می کرد.

یغما نگران بود.

حس می کرد کاسه ای زیر نیم کاسه است.

ولی به روی خودش نیاورد.

فعلا صبر می کرد.

بالاخره ونوس حرف می زد.

خوب می شناختش.

تا کم می آورد سفره ی دلش باز می شد.

آنقدر حرف بیرون می ریخت تا خالی شود.

پوفی کشید این خواهر و برادرها هر کدام یک اخلاق خاص داشتند.

اصلا نمی شد شناختشان.

لبخند روی لب ونوس نوید خوبی نبود.

باز چه نقشه ای داشت؟

۹۳۲

با اینکه تابستان بود ولی شب ها هوا خیلی دل پذیر می شد.

نسیم خنکی می آمد.

شب پره ها درون آسمان مخصوصا کنار چراغ ها بودند.

تمام چراغ های حیاط روشن بودند.

بدش می آمد گوشه و کنار حیاط تاریک باشد.

نگهبانان درون حیاط قدم می زدند.

فنجان چایش را برداشت.

از سکوت لذت می برد.

این که کسی مزاحمش نمیشد عالی بود.

فقط نگران مادرش بود.

زن بیچاره نه می مرد نه خوب می شد که کمتر درد بکشد.

رماتیسمش آنقدر پیشرفت کرده بود که تمام تنش مچاله بود.

همش نتیجه ی سالها زندگی در گلستان و کنار دریا بود.

این سال های آخر هم به زور به اینجا آوردش.

وگرنه باز هم همان جا می ماند.

البته حق هم داشت.

همه ی فامیلش آنجا بودند.

خاک آبا و اجدایش بود.

خواهرش را همان جا خاک کردند.

هرچند که پدرش همین جا فوت کرد.

نیمی از چای داغش را خورد.

صدای قدم های صبا را شنید.

_آقا...

بدون اینکه برگردد گفت:خب...

_داروهای خانم بزرگ رو دادم.

_باشه شب بخیر.

_شب شما هم بخیر.

به سمت خانه ی سرایداری رفت.

صبا سالها پیش همراه پدر و مادرش اینجا زندگی می کرد.

درون همین خانه بزرگ شد.

حکم بچه ی این خانه را داشت.

مهربان بود و وظیفه شناس.

برای همین بود که گاهی اجازه می داد درون مهمانی ها باشد.

و البته گاهی میگفت دوستانش را بیاورد.

البته نه دوست پررویی که آن شب دید.

دختره ی گستاخ.

ابدا از دخترهای گستاخ و زبان دراز خوشش نمی آمد.

آخر هم نفهمید کیست؟

فقط صبا گفت اسمش ونوس است.

الهه ی عشق.

ولی بیشتر به نظر می رسید الهه ی جنگ است.

پرخاشگر بود.

۹۳۳

هیچ وقت از دخترهای گستاخ خوشش نمی آمد.

خوشحال بود که قرار نبود باز هم ملاقاتش کند.

هرچند تعجب کرده بود اطلاعات او را مثلاً برای چه می خواهد؟

گیریم بخواهد تلافی کند.

زورش می رسید؟

یک دختر ساده ی پایین شهری.

صبا گفته بود.

پس عملاً جای نگرانی نبود.

از قوری دوباره برای خودش چای ریخت.

چای باید داغ باشد.

چای ها داشت سرد می شد.

باید می گفت عوض کنند.

اولین روز کاریش پر از ذوق و شوق بود.

نمی دانست قرار است چه کند.

ولی مطمئناً می رفت سراغ همه ی قراردادهای کاری.

باید می دانست با شرکت این مردیکه هم قراردادی دارند یا نه؟

اگر نبود باید این قرارداد را جور می کرد.

و البته وقت زمین زدنش بود.

همین که کمی تلافی می کرد برایش کافی بود.

دلش خنک می شد.

مثلا بابت مهمانی دعوتش کنند.

آنوقت جلوی همه بیرونش کند.

قیافه اش دیدنی بود.

ونداد اطلاع داده بود خواهرش می آید.

البته همه او را می شناختند.

چون رفت و آمد زیاد داشت.

به محض ورودش سمت بایگانی رفت.

پیرمرد عینکی پشت میزش نشسته بود.

ونوس سلام کرد و فوراً گفت:همه ی قرارداد های کاری که هنوز انجام نشده رو می خوام.

_توی سیستم ذخیره هستن.

_عالیه، بفرستین برام امروز می خوام همه رو چک کنم.

پیرمرد سر تکان داد.

ونوس هم رفت تا اتاقی که ونداد برایش مهیا کرده بود را ببیند.

یک اتاق دل‌باز و جادار.

قبلاً انباری بود.

ولی حالا پاکسازی شده، تبدیل به یک اتاق دختران ی زیبا شده بود.

وارد اتاق شد و در را بست.

به شرکت خوش اومدی ونوس.

۹۳۴

این خوش آمد گویی به خودش حسابی چسبید.

چرخ‌های دور خودش زد.

صبر کن آقای سیاوش، منو از مهمونی بیرون می‌کنی؟ نشونت میدم عوضی، هنوز

ونوس صولتی رو نمی‌شناسی.

به سمت میزش رفت.

کیفش را روی میز گذاشت.

سیستم را روشن کرد.

چون سیستم‌ها به همدیگر وصل بودند خیلی راحت می‌شد اطلاعات به همدیگر

فرستاده شود.

چند دقیقه منتظر شد تا بالاخره اطلاعات همه‌ی قراردادهای ارسال شد.

صفحه را باز کرد.

همه ی قراردادهای را با دقت مطالعه کرد.

اصلاً قراردادی با این مردیکه نداشتند.

تیرش به سنگ خورد.

حرصی دستش مشت شد.

باید فکر دیگری می کرد.

چطور بود این قرارداد را خودش به وجود می آورد.

البته به شرطی که آنقدر منفعت داشته باشد که برای ونداد ارزش داشته باشد.

وگرنه او الکی خودش را به آتش نمی انداخت.

باید فکرهايش را جمع می کرد.

از پشت سیستم بلند شد.

پوفی کشید.

چطور می توانست یک قرارداد جور کند؟

صبا؟!

باید می رفت سراغ او.

حتماً می توانست اطلاعات بیشتری بدهد.

خیلی اگر کمی رشوه می داد.

مثلا صبا از ساعتش خوشش آمده بود.

از ذوق لبش را گاز گرفت.

_بزن بریم ونوس صولتی.

فورا کیفش را برداشت.

گوشی را درآورد.

به صبا زنگ زد.

باید الان خانه باشد.

هنوز نفهمیده بود خانه ی صبا کجاست.

این دختر هم تودار بود.

نم پس نمی داد.

_الو صبایی...

_جانم خواهری...

_کارت دارم.

_وای ونوس باز نخوای در مورد سیاوش بگی.

با ذوق گفت:زدی به هدف.

__نکن، چیکار داری به این یارو؟ تموم شد رفت، پيله کردیا.

ونوس لبخند زد.

__تقصیر خودش بود.

__بابا تو که دیگه نمی خوای ببینیش، یه چیزی بود گذشت و رفت.

__نه دیگه نشد، بی احترامی رو باید جواب داد.

__چقدر کینه ای هستی ونوس!

اخم کرد.

__نه عزیزم بحث کینه نیست، بحث غرورمه که زیر پا له شده، من تا غرورمو جبران

نکنم ول نمی کنم، قرار نیست چون پولداره هر غلطی بکنه، ازش نمی گذرم.

صبا ترسیده بود.

اصلا دلش نمی خواست بین سیاوش و ونوس باشد.

سیاوش مرد ملایمی نبود.

از خطای کسی نمی گذشت.

نمی خواست با کمک به ونوس آواره شوند.

زندگیشان به نسبت راحت بود.

نمی خواست خرابش کند.

__منو تو دردسر می ندازی ونوس.

_کسی کاری به تو نداره.

_تو نمی ذاری.

_صبا هر اتفاقی افتاد من جور تو می کشم.

چطور حالی ونوس می کرد؟

دختر به این سرتقی ندیده بود.

_چی می خوای از من؟

_یکم اطلاعات بیشتر، خوردم به کاهدون.

صبا پوفی کشید.

_خب؟

_بهم یه چیزی بده که بیاد تو دستم.

صبا حرصی شده بود.

آخر هم این دختر سرش را به باد می داد.

اطلاعاتی که می دانست به دردش می خورد را گفت.

چاره ای نداشت.

وگرنه ونوس ول کن نبود.

_ممنون عشقم.

_خدا بکشدت، هر چیزی بشه یقه ی تو رو میگیرم.

__خوډم زير بال و پرتو ميگيرم.

__با چي؟

__خيلي منو دست كم گرتي دختر.

منظور ونوس را نفهميد.

__من بايد برم ونوس.

__قربونت برم عزيزم.

تماس قطع شد.

ونوس لبخند زد.

باز راه ديگري پيدا کرده بود.

فقط بايد بگذارد چند روز بگذرد.

بعد با ونداد صحبت مي کرد.

۹۳۶

يکباره به سراغ ونداد مي رفت بد مي شد.

نمي خواست حساسش کند.

برادر بزرگش را خوب مي شناخت.

به شدت حساس بود.

و البته غیرتی.

پس می گذاشت برای بعد.

از فکرش لبخند زد.

__ باید مواظب رفتارت می بودی سیاوش خان.

**

متعجب به مردی که مقابلش نشسته بود نگاه کرد.

باور نمی کرد این مرد ونداد صولتی باشد.

یعنی واقعا باور کند مردی که مقابلش است برای پیشنهاد یک کار سودآور آمده؟

همانی که هر بار پیشنهاداتش را رد می کرد؟

__ جناب صولتی واقعا از دیدنتون شگفت زده ام.

ونداد با متانت لبخند زد.

__ جای تعجب نداره.

سیاوش خندید.

__ خب شاید توقعش رو نداشتم.

__ کار همیشه برای من اولویت بوده.

__ من قبلا پیشنهادات زیادی داشتم براتون.

__ چیزی که بتونه منو قدرتمند تر بکنه حتما تو برنامه ی کاریم میاد.

این یعنی پیشنهادات سیاوش دلچسب نبوده.

در حالی که سیاوش الان با همان پیشنهادات مرد قدرتمندی شده بود.

مردی که الان ونداد با همه ی غرورش مقابلش نشسته بود.

_مشتاق شنیدن پیشنهاداتتون هستم.

ونوس کاملاً حساب شده پیشنهاد را داده بود.

جوری که سیاوش نمی توانست ردش کند.

ونداد حرف های ونوس را دیکته کرد.

مو به مو همه را گفت.

سیاوش متفکر به صندلیش تکیه داد.

پیشنهاد خوبی بود.

ولی گندم زارش جایی بود که به آن دلبستگی داشت.

چطور می توانست تغییر کاربردی بدهد؟

_بذارید در موردش فکر کنم.

ونداد با ملایمت گفت:البته حق شماست، من رو پیشنهادم هستم، هر وقت جوابتون

مثبت بود بهم خبر بدین.

از روی مبل بلند شد.

_ناهار رو اینجا بمونید.

__ممنون، من همه ی وعده های غذاییمو با خانواده می خوردم.

وصف ونداد را زیاد شنیده بود.

ظاهرا همه هم درست بود.

۹۳۷

یک مرد جدی در کار و کاملاً خانواده دوست.

سیاوش به احترامش بلند شد.

با او دست داد.

__از دیدنتون خیلی خوشحال شدم جناب صولتی.

__همچنین، روز خوبی داشته باشید.

سیاوش تا دم در بدرقه اش کرد.

به محض تنها شدن در فکر فرو رفت.

باید چه کار می کرد؟

پیشنهاد وسوسه کننده ای بود.

مگر اینکه کمی این پیشنهاد را تغییر بدهد.

نباید این همکاری را از دست می داد.

شرکت ونداد خیلی قدرتمند بود.

می توانست وجه خودش را در بازار قدرتمند تر از اینی که هست کند.

به صندلی تکیه داد.

با ته خودکار چند بار روی میز کوبید.

باید همه ی فکرهایش را جمع و جور می کرد.

شاید دیگر این موقعیت نسبش نشود.

عجب دو راهی سختی بود.

فقط یک چیز ذهنش را مشغول کرد.

گفت پیشنهاد از خواهرش بود.

پس مطمئنا خواهرش زیادی باهوش بود.

باید با خواهرش ملاقات می کرد.

✱

پا روی پا انداخت و به تلویزیون خیره بود.

لبخند خاصی هم روی لب داشت.

از وقتی ونداد حرف های سیاوش را گفته بود مطمئن بود که قبول می کند.

اصلا مگر می شد ردش کرد؟.

خیالش راحت بود.

باید این مردیکه ی از خود راضی را آدم می کرد.

هرچند این پیشنهاد دو سر سود بود.

هم برای شرکت ونداد و هم برای سیاوش.

البته اگر عقل داشته باشد قبول کند.

که مطمئنا دارد.

صبا که خیلی تعریف می داد.

راستی گفت صبا.

باید به دیدنش می رفت.

خیلی نگران بود.

او قرار نبود سیاوش را زمین بزند.

فقط می خواست یک آشنایی برپا کند.

رفتاری که در مهمانی با او داشت.

با او بکند.

وگرنه این قرارداد اگر بسته میشد پر از منفعت برای طرفین بود

۹۳۸

—چند روزه همش داری می خندی.

به یغما نگاه کرد.

__ بده شادم؟

__ نه ولی حس می کردم داری یه بلایی سر یکی میاری.

ونوس بلند زیر خنده زد.

__ نه بابا، تو خیلی منو بد می بینی.

__ جنست خرابه.

__ تو ذهنت خرابه، دختر از من خوب تر؟

__ بر منکرش لعنت.

یغما هنوز هم نگاهش می کرد.

__ اگر این دختر را نمی شناخت باید خودش را می کشت.

پنج سال زندگی کردن با او کم نبود.

__ باشه تو راست میگی.

ونوس خندید.

صدای زنگ گوشیش او را بلند کرد.

صبا بود.

این روزها یا مدام به صبا زنگ می زد یا صبا به او.

__ جانم صبا؟

از جایش بلند شد.

یغما تیز نگاهش کرد.

ونوس دور شد.

_جانم صبا؟

یغما پا روی پا انداخت.

حس می کرد اتفاقی افتاده.

این دختر زیادی شاد بود.

انگار آمپول هیجان به او زده باشند.

روی پا بند نبود.

معلوم نبود کدام بنده ی خدا را چزانده.

شاید هم در حال چزاندنش است.

از بس نازک نارنجی بود.

کسی حق نداشت از گل بالاتر به او بگوید.

یکی یک دانه بود.

همه هم نازش را می کشیدند.

همیشه دعا می کرد جفتش را پیدا کند.

واقعا لازم داشت.

مردی که درکش کند.

نازش را بکشد.

عاشقش باشد.

این دختر به عشق احتیاج داشت.

۹۳۹

__چی میگی کامبیز؟

کامبیز متفکرانه گفت: یعنی می تونی از اون گندم زار دل بکنی ؟

__قرار نیست تغییر آنچنانی کنه.

کامبیز پا روی پا انداخت.

چانه اش را خاراند.

__هر جووری خودت می دونی، صولتی ها با همه کس کار نمی کنن.

__دقیقا، اگه تو چیزی منفعت حسابی باشه شریک میشن.

__پس فکر همه جاشو کردن.

سیاوش دستی به صورتش کشید.

چشمانش کمی می سوخت و خسته بود.

سرش را با مبل تکیه داد.

تمام دیشب را فکر کرده بود.

باز هم کم آورد و زنگ زد به کامبیز.

کامبیز دوستش بود.

یکی از بهترین دوستانش که البته کارمندانش هم به حساب می آمد.

وقتی شرکتش را راه انداخت، کامبیز اصلی ترین مهره اش به حساب می آمد.

_شریک شو منفعتش رو ببر، کنار اسم صولتی ها اسمت حسابی می کشه بالا.

حق با کامبیز بود.

با اینکه تمام این سال ها تلاش کرده بود.

جای پایش را سفت کرده بود...

خیلی ها درون بازار می شناختنش...

به او اعتماد داشتند...

ولی باز هم به اعتبار ۵۰ ساله ی صولتی ها نیاز داشت.

_فردا باید یه قرار کاری بذارم.

کامبیز سر تکان داد.

_همه چیزو برات آماده می کنم.

سیاوش هنوز هم کمی کلافه بود.

نمی دانست کار درستی می کند یا نه؟

فقط می دانست این شراکت او را چند سال جلو می انداخت.

__اینقد بهش فکر نکن، به موفقیت فکر کن.

حق با کامبیز بود.

هر چه بیشتر فکر می کرد دیوانه تر می شد.

از روی مبل بلند شد.

__باید برم بخوابم.

کامبیز هم بلند شد.

__منم میرم خونه، به مامانت سلام برسون.

__بمون نهارو با هم بخوریم.

__ممنون، حوصله ام سر می ره.

سیاوش، کامبیز را بدرقه کرد.

خودش هم یگراست به اتاق خوابش رفت.

سرش درد می کرد.

پدر چشمانش هم داشت در می آمد.

باید حتما می خوابید.

سرش را روی بالش گذاشت.

انگار تمام بدنش منتظر بود.

خواب تمام قوا حمله کرد.

۹۴۰

درون اتاق ونداد بود.

__هنوز زنگ نزده؟

__میزنه.

__من می خوام مسوول این پروژه باشم.

ونداد دقیق نگاهش کرد.

__چرا این پروژه برات جذاب شده؟

ونوس با خونسردی گفت: چون این کار اولمه، خودم شروعش کردم، پیشنهاد خودم

بوده، می خوام نشون بدم می تونم.

ونداد هنوز نگاهش می کرد.

حس می کرد همه اش این نیست.

انگار خواهرش قصد دیگری دارد.

حس خوبی به این ماجرا نداشت.

هرچند که واقعا این پروژه عالی بود.

شود هنگفتی به جیب می زدند.

صدای تلفن باعث شد ونداد گوشی را بردارد.

منشی بود.

_بله؟

_از شرکت ساخت و ساز پویان کار دارن.

_وصل کن.

به دقیقه نکشید که صدای سیاهش آمد.

_سلام.

ونداد با خوشرویی گفت:خوبی؟

_ممنونم جناب صولتی، بابت پروژه...

_بله، بله...

_متاسفم حضوری نیومدم، ...

_اشکال نداره.

_کی همکاری رو شروع کنیم؟

ونداد با رضایت لبخند زد.

ونوس متوجه خنده اش شد.

پس سیاوش قلاب را گرفت.

حالا نوبت مرحله ی بعدی بود.

سیاوش نباید فراموشش می کرد.

__بزودی...چون پروژه خیلی بزرگه، میخوایم به مناسبت این همکاری یه مهمونی ترتیب بدیم.

__بی سروصدا باشه...

__خب...

ونوس به سمتش آمد.

__بگو مهمونی باید باشه.

__باید برای اولین قدم باهامون همراه باشی.

سیاوش کم آورد.

__در خدمتم.

__تو عمارت ما.

__حتما و ممنونم.

۹۴۱

__پس کارت دعوت رو براتون می فرستم.

__خیلی لطف می کنید.

__می بینمتون.

تماس قطع شد.

ونوس جیغ خفه ای کشید.

با افتخار گفت:اولین پروژه کاری ونوس.

ونداد لبخند زد.

__بینم چیکار می کنی.برای کار یه ناظر می دارم، بهت مشورت میده.

__ممنونم داداش.

واقعا شاد بود.

حتما می توانست تلافی کند هم واقعا فرصت کار کردن داشت.

می توانست خودش را نشان بدهد.

گونه ی ونداد را بوسید.

__ممنون داداش که این فرصتو بهم دادی.

ونداد خندید.

__مهربون شدی.

__مهربون بودم.

گوشی ونداد زنگ خورد.

شماره ی یغما بود.

ونوس با خنده گفت:ملکه داره زنگ می زنه شاه مخلوع.

ونداد چشم غره ای به او رفت و جواب داد.

_جانم عزیزم...

ونوس دستش را تکان داد.

_من میرم.

در را باز کرد و بیرون رفت.

باید به صبا سر می زد.

تا قبل مهمانی یک بار دیگر باید سیاوش را می دید.

باید همان دختر فقیر آن شبی را به خاطر می آورد.

تازه فهمیده بود که صبا دختر سرایدار آنجاست.

البته که نم پس نمی داد.

اما آنقدر پاپیج شد تا اعتراف کرد.

و این بهترین اعتراف بود.

یکراست به خانه رفت.

یک لباس معمولی پوشید.

ناهار دعوت صبا بود.

و البته سیاوش برای ناهار به خانه بر می گشت.

پس ونوس حتما جوری در تیررسش قرار می گرفت.

قدم بعدی هم باید بی نقص گذاشته می شد.

لباس پوشیده و آماده بیرون آمد.

یغما با دیدنش گفت:خیره.

خندید.

_حسابی خیره.

۹۴۲

یغما مشکوک نگاهش کرد.

به نظرش که اصلا خیر نبود.

برعکس حسابی هم شر بود.

معلوم نبود کجا دارد آتش می سوزاند.

با این حال پاپیچش نشد.

چون بعد از مدت ها می دید این همه شاد است و انگیزه دارد.

ابدا نمی خواست این انگیزه خراب شود.

ونوس از خانه بیرون زد.

باز هم ماشین نبرد.

درست بود که سر از کار صبا در آورده بود.

ولی قرار نبود صبا سر از کارش در بیاورد.

خصوصاً که کنار سیاوش بود.

اگر از زبانش بپرد چه؟

ترجیح می داد که خطا نکند.

حداقل تا وقتی که تلافی می کند.

رسیده به خانه ی سیاوش به صبا زنگ زد.

صبا گفته بود در نزنند.

خودش در را باز می کند.

او هم همین کار را کرد.

نمی خواست برای دختر بیچاره شر درست کند.

_صبا من دم درم.

_اومدم.

طولی نکشید که در باز شد.

صبا دستش را گرفت و به داخل کشاندش.

_یواش چته دختر؟

_نمی خوام کسی بفهمه اومدی.

_وا، چرا؟

_بیا بهت میگم.

همراهش شد.

خانه سرایداریشان ته باغ درست در ضلع غربی بود.

یک ساختمان کوچک و نقلی.

کنارش یک درخت سیب بود که اتفاقاً کلی هم بار داشت.

_خونه تون خیلی بانمکه.

صبا پوزخند زد و گفت:البته اگه از خونه سیاوش خانم فاکتور بگیریش

_خیلی ها همینم ندارند دختر.

_الهی شکر.

دختر بیچاره چه می گفت؟

او ونوس را نمی شناخت.

یک دوست گمنام.

هر بار می خواست خودش را معرفی کند اتفاقی می افتاد یا نمی شد.

_مامانت کجاست؟

_به عمارت اشاره کرد و گفت:مشغول پخت و پز.

دست صبا را گرفت.

_خداوشکر عزیزم، بیکاری خیلی بده.

صبا جویری نگاهش کرد انگار دلش می خواهد بداند درد ونوس چیست؟

ولی ونوس نم پس نداد.

_بیا داخل.

بوی خوب گلاب می آمد.

نفس عمیق کشید.

_عاشق بوی گلابم.

صبا لبخند زد.

۹۴۳

_مامانم گلاب خیلی دوس داره، هرروز اسپری می کنه تو اتاق.

_دستش درد نکنه.

خانه ی ساده ای بود.

بدون مبلمان.

فقط چندتا متکا به دیوارها تکیه داده بود.

همراه یک فرش لاکی.

پنکیه سقفی و پنجره هایی که بخاطر گرما همه باز بودند.

و البته عکس مشهد رفتنشان.

یکی دوتا گلدان گل مصنوعی هم درون تاقچه ی پنجره گذاشته شده بود.

و البته یک تلویزیون ال سی دی کوچک.

با این حال حس غریبی به آدم نمی داد.

__بشین برات اب میوه بیارم.

__ممنون.

واقعا تشنه بود.

صبا انگار آماده داشت.

فورا ریخت و آورد.

__بفرمائید.

__چرا قبلا بهم نگفتی اینجا زندگی می کنی؟

صبا خجالت زده گفت:نمی خوام کسی زیاد ازم بدونه.

__نگو که خجالت می کشی؟

صبا لبخند زد.

__بخور تا گرم نشده، هوا اون بیرون حسابی گرمه.

حرف را پیچاند.

او هم ادامه نداد.

__سیاوش خان مغولتون کجاس؟

صبا با خنده گفت:مغول؟

__والا مغولم اینجوری با آدم رفتار نمی کنه که اون شب این یارو کرد.

صبا بلند بلند می خندید.

__خدا نکشدت دختر.

ونوس خودش هم خندید.

__برا ناهار میاد اگه کار نداشته باشه.

__من که دارم ضعف میرم.

صبا باز هم خندید.

از ونوس خوشش می آمد.

با اینکه حس می کرد باطنا دختر شادی نیست ولی مدام سعی می کرد بقیه را بخنداند.

برایش جالب بود.

هرچند هنوز از زندگی او چیزی نمی دانست.

__منم در مورد او هیچی نمی دونم ونوس.

__بدقابالی دیگه.

_گمشو بابا، درست حرف بزن.

_حال سیاوش رو که گرفتم دعوت می کنم خونه ام.

صبا ابرو بالا انداخت.

_چقدر تو باکلاسی.

۹۴۴

ونوس خندید.

صدای باز شدن درهای باغ آمد.

پشت بندش هم صدای ماشینی که داخل شد.

_حلال زاده اس، اسمشو آوردی اومد.

_صبا این یارو یه جوری باید منو ببینه.

_وای ونوس، به خدا منو می کشه.

_چیکار داره به تو آخه؟

_همه چیزش رو حساب و کتابه.

_صبا جون گفتم بهت هر اتفاقی بیفته من کمکت می کنم.

صبا عصبی گفت: چیکار مثلاً؟

ونوس با اعتماد به نفس گفت: نشونت میدم.

فعلا باید خودش را نشان سیاوش می داد.

سیاوش باید دختری را که از خانه اش به بیرون پرت کرد را می دید.

باید خوب در ذهنش می ماند.

تا بعدش وقتی تلافی می کرد خوب بشناسندش.

_باهام بیا بیرون.

_ول کن ونوس.

_خیلی اذیت می کنی صبا، بابا چیزی نمیشه.

قبل از اینکه سیاوش از ماشین پیاده شود ونوس از خانه سرایداری بیرون آمد.

بلند بلند شروع کرد حرف زدن با صبا.

همان موقع صبا از خانه سرایداری و سیاوش از ماشین پیاده شد.

نگاه هر دو هم به ونوس افتاد.

ابروی سیاوش بالا پرید.

این دختر را می شناخت.

همانی بود که آن شب...

زیادی رو داشت که باز سروکله اش پیدا شده.

در تعجب بود.

با قدم های بلند به سمت خانه ی سرایداری حرکت کرد.

صبا با ترس نگاه می کرد.

به وضوح صدای قلبش را می شنید.

ولی ونوس درنده به سیاوش نگاه می کرد.

اصلا قیافه ی برزخی سیاوش برایش مهم نبود.

آمده بود به دوستش سر بزند.

سیاوش در کمال تعجب ونوس، صبا را مخاطب قرار داد.

_قانون این خونه رو می دونی مگه نه؟

صبا سرش را زیر انداخت.

_خب....

_کسی که از خونه ی من پرت شده بیرون حق ورود دوباره نداره مگه نه؟

ونوس دستش مشت شد.

حسابی تحقیر شده بود.

پیش بینی نمی کرد رفتار سیاوش این باشد.

سیاوش مستقیم به ونوس نگاه کرد.

_فقط پنج دقیقه وقت داری بزنی به چاک.

نفس ونوس رفت.

به قدری عصبی بود که با خشم گفت:من تلافی می کنم، مطمئن باش.

سیاوش پوزخند زد.

۹۴۵

__بفرما بیرون خانم.

صبا بغض کرده نگاه می کرد.

ونوس اما با کینه.

توقع این رفتار را نداشت.

حداقل اینکه فکر می کرد او را می بیند.

یکی دوتا پوزخند حرامش کی می کرد و می رفت.

نه اینکه با کلماتش تمام شخصیتش را خورد کند.

__صبا کیف منو بده.

صبا وارد خانه ی سرایداری شد.

ونوس پوزخند زد.

__خیلی زود پشیمونت می کنم.

__غرور اینجا به درد نمی خوره.

مشکلش هم با غرور ونوس بود.

یک دختر از خود راضی و مغرور.

کلافه اش می کرد.

گستاخی درون چشمانش زبانه می کشید.

صبا کیف را آورد.

کیف را چنگ زد.

برای آخرین بار گفت: این دوباری که تحقیرم کردی خوب یادم می مونه.

سیاوش با تمسخر نگاهش کرد.

نمی فهمید این دختر به چه چیز خودش می نازید.

ونوس یک لحظه هم نماند و رفت.

ولی سیاوش به صبا که درون خودش جمع شده بود نگاه کرد.

می خواست دوتا حرف بارش کند.

ولی چیزی نگفت.

راهش را به سمت عمارت گرفت و رفت.

صبا حس بدی داشت.

کاش هیچ وقت ونوس را به این مهمانی دعوت نکرده بود.

حالا حسابی درون هچل افتاده، نه راه پس داشت نه پیش.

وارد خانه سرایداری شد.

قلبش سخت می کوبید.

بیچاره ونوس.

*

این بار نه به خودش فحش داد نه بد و بیراه گفت.

فقط یک پوزخند گوشه ی لبش بود.

سر راه برای ناهار ساندویچ خرید.

وقتی به خانه رسید همه درون خواب نیم روزی بودند.

این مهمانی باید هر چه زودتر برپا می شد.

اگر این مردیکه را آدم نمی کرد ونوس نبود.

۹۴۶

فورا ماشین گرفت و به خانه رفت.

پر از خشم بود.

این مردیکه فکر کرده بود کیست که هر جور دلش می خواست رفتار می کرد؟

آمده بود به دوستش سر بزند.

به او چه؟

یعنی صبا حق نداشت با دوستش رفت و آمد کند ؟

رفتارش به شدت زشت و زننده بود.

نشانش می داد.

اصلا اگر دختر صولتی ها نبود که تلافی کند...

یک دختر معمولی هم بود تلافی می کرد.

تمام تحقیقی که کرده بود را به جانیش زخم می کرد.

هنوز ونوس را نشناخته بود.

وقتی به خانه رسید یکراست به اتاقش رفت.

نمی خواست کسی را ببیند.

بین راه ویهان پیام داده بود.

حوصله اش را نداشت.

بگذارد با دوست دختر شیطانیش خوش باشد.

خودش به تنهایی حریف سیاوش بود.

سیاوش پای قرارداد را امضا کرد.

ونداد بلند شد.

دستش را به سمتش دراز کرد.

_امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

سیاوش خندید.

_حتما همینطوره.

_از حالا این همکاری جشن داره.

سیاوش خوشحال بود.

چون کاری را شروع می کرد که صددرصد پر از منفعت بود.

و البته داشتن شریک قدری عین ونداد راه صد ساله را یک شبه به دامنش می انداخت.

_برای آخر هفته که هستی؟

سیاوش با متانت لبخند زد.

_حتما، گفتین قراره با خواهرتون تو این کار باشم، ولی من ایشون رو ندیدم اصلا.

ونداد لبخند زد.

_کار داشت، شب مهمونی میاد.

سیاوش سر تکان داد.

_مشتاق دیدارم.

ونداد تعارف کرد بنشیند و قهوه اش را بخورد.

سیاوش مقابلش نشست.

فنجان قهوه اش را بالا گرفت و گفت: به امید موفقیت های روزافزون.

✱

__تو این کارو نمی کنی ونوس.

ونوس با کینه گفت:می کنم، حالا ببینم.

__آبرو ونداد میره.

اصلا یغما را درک نمی کرد.

__یغما جان، یارو با وقاحت دوبار منو از خونه اش پرت کرده بیرون، عمرا ازش بگذرم.

یغما پوفی کشید.

__دفعه ی اول هیچی، دفعه ی دوم چرا رفتی؟

__دیدن دوستمم حق ندارم برم؟

یغما خنده اش گرفت.

دست روی شکمش گذاشت.

جووری پاهایش را از روی زمین جا به جا کرد که اذیت نشود.

__اصلا از رفتن، تو قصد دیگه ای نداشتی؟

ونوس خودش هم خنده اش گرفت.

__من نمی دونم تا تلافی نکنم ول نمی کنم.

یغما بیشتر خندید.

__اون مرد خیلی متشخصه، ونداد خیلی ازش تعریف می کرد، این رفتار خیلی زشته بخدا، اصلا تو شان تو نیست.

__به درک.

__ببینم تو اصلا چرا نقش ناشناس ها رو بازی کردی؟ از اول خودت می رفتی.

__یکم هیجان بود دیگه.

__عجب.

ونوس جلوی آینه ی میز آرایشش نشست.

گل سرش را از موهایش درآورد.

برس را برداشت تا مو شانه کند.

__میدونم که ونداد ناراحت میشه.

__تو هم که فقط تو فکر شوهرتی.

یغما خندید.

شوهرش عشقش بود.

تمام زندگیش بود.

__هیچی نمیشه، سیاوش از قرارداد هنگفتی که بسته نمی گذره.

__نمی دونم چی بهت بگم دختر.

__هیچی، دعا کن نقشه هام خوب پیش بره.ویهان میاد واسه مهمونی؟

__ نه ماموریت، نمیاد.

__ دلم تنگ شده براش، اصلا پیداش نیستم.

یغما خندید.

__ با اون دختر خوشگله اس.

__ الهی، یغما دیدیش؟ خیلی دختره تو دلبرو.

یغما با غرور و خنده گفت: عروس های خانواده اتون قراره همه خوشگل و دلبر باشن.

ونوس خندید.

__ بر منکرش لعنت.

۹۴۸

شاید هیچ وقت به این زیبایی نشده بود.

آنقدر آرایشگر خوب روی صورتش کار کرد که از این همه زیبایش حض زرد.

با این حال گفته بود ابداً چهره اش نباید تغییری کند.

سیاوش باید دقیق او را می شناخت.

همه ی هماهنگی ها را با نگهبان های دم در کرده بود.

تا الان از همه چیز راضی بود.

لباس طلایی رنگش را تن زد.

مویش خیلی ساده شنیون شده بود.

نمی خواست حالت دخترانه ی صورتش خراب شود.

به حد کافی زیبایی داشت.

نگاهی به آینه ی قدی آرایشگاه انداخت.

گوشواره های بلندش را انداخت.

_چطوره؟

خانم آرایشگر با حض نگاهش کرد.

ونوس واقعا دختر زیبایی بود.

یک جور زیبایی.وحشی.

می توانست چشم هر مردی را خیره کند.

_ماه شدی.

_ممنونم.

شنل را روی دوشش انداخت.

باید می رفت.

باید حقارت سیاوش را می دید.

تا نمی دید هیچ کاری نمی کرد.

_ممنونم از لطفتون.

راننده پایین منتظرش بود.

خدا حافظی کرد و رفت.

سوار ماشین شد.

کلاه شل را پایین کشید.

نمی خواست توجه کسی را جلب کند.

یغما نیامد.

ماه های آخر بارداریش بود.

گفته بود درون خانه آرایش می کند.

حق هم داشت.

قرار نبود کسی غیر از تخت تاثیر قرار بدهد.

ولی او که قرار بود.

باید سیاوش را زمین می زد.

این تنها خواسته ی فعلیش بود.

رسیده به عمارت ماشین تا جلوی در رفت.

هنوز تا شب وقت بود.

میزها درون حیاط گذاشته شده بود.

با گل های طبیعی.

خدمه درون خانه در حال آماده کردن وسایل پذیرایی بودند.

شنل را برداشت.

سخت و نازگل پایین بودند.

سخت با هیجان بلند شد.

__فتبارک الله، برم برات اسپند دود کنم چشم می خوری تو.

ونوس خندید.

__کی قراره چشم بزنه منو؟

۹۴۹

__آدم های چشم شور زیاده عزیزم.

یغما مرتب با لباسی که شکم گرد و قلمبه اش را حسابی نشان می داد از پله ها

پایین آمد.

ونوس سوتی کشید.

__لامصب حتی تو حاملگی هم از من خوشگل تری.

یغما بلند خندید.

__هندونه نذار زیر بغل من.

به زور و آرام از پله ها پایین آمد.

ونوس با اشتیاق به سمتش رفت.

نازگل با چشمانی براق گفت: کاری نکنید امشب چشمتون بزن.

ونوس و یغما خندیدند.

ونوس گفت: مامان این حرفا چیه؟ ول کن خرافاتو.

ونوس دست روی شکم یغما گذاشت.

_فنج عمه نمی بینه عمه اش چقدر دلبرونه شده.

یغما به آرامی گفت: برای عملی کردن نقشه های شومش.

چپ چپ به یغما نگاه کرد.

در سالن باز شد ونداد هم آمد.

حسابی به خودش رسیده بود.

یغما به سویش پرواز کرد.

ونوس اما سلامی داد و با لبخند.

باید می رفت اتاقش.

تا آمدن سیاوش هنوز وقت داشت.

بوی عطر سردش کل فضای کوچک ماشین را پر کرده بود.

از آنجا که نه دوست دختر داشت و نه خواهر...

مادرش هم که زمین گیر بود.

همراه کامبیز به این مهمانی آمد.

کامبیز هیچانش بالاتر بود.

همیشه فقط از صولتی ها شنیده بود.

هرگز ندیده بودشان.

حالا به مناسبت یک قرارداد، این آشنایی داشت محکم می شد.

سیاوش ماشین شاسی بلندش را کمی با فاصله از درب اصلی خانه پارک کرد.

پاکت را از پشت ماشین بیرون آورد.

ترجیح داده بود دست خالی نیاید.

برای همسر و نداد هدیه ی کوچکی خریده بود.

شنیده بود حامله است.

کامبیز این بار به جای همیشه وراجی می کرد.

جلوی در ورودی کارت را در آورد و تحویل نگهبان داد.

نگهبان با دیدن اسم و فامیلش فوراً گفت: شما اجازه ی ورود ندارین.

قیافه ی هر دو متعجب شد.

سیاوش خنده اش گرفت.

_شوخی می کنید؟

نگهبان جوابش را نداد.

_زنگ بزنید بگید من دم درم.

نگهبان انگار منتظر این حرف بود.

گوشی را برداشت و به ونوس زنگ زد.

۹۵۰

_سلام خانم، ...

سیاوش تیز به نگهبان نگاه کرد.

حس بدی از این ماجرا داشت.

انگار کاسه ای زیر نیم کاسه است.

_بله خانم چشم.

تماس را قطع کرد و به سیاوش نگاه کرد.

_خودشون میان که ببیند مشکل چیه؟

سیاوش پوزخند زد.

_مسخره اس.

کامبیز گیج بود.

__چی شده؟

سیاوش شانه بالا انداخت.

کنار از ده دقیقه منتظر بودند.

تا بالاخره زنی که خودش را با شنل پوشانده بود به سمت در آمد.

لباسش آنقدر زیبا و براق بود که چشم هر دو را خیره کرد.

به سمت نگهبان رفت.

انگار که کاملاً سیاوش را نادیده گرفته باشد.

__چی شده؟

__این آقایون میگن جز مهمان های امشب هستن، ولی چیزی به من ابلاغ نشده.

نگاه ونوس به سمتشان چرخید.

ولی چون نیمی از صورتش با کلاه شنل پوشیده بود سیاوش او را نمی دید.

__خب آقایون...

صدایش آنقدر آشنا بود که سیاوش یا کنجکاوی نگاهش کرد.

ونوس فرصت نداد برای خودش حلاجی کند.

کلاه شنل را بالا کشید.

با لبخندی که از هزار تا فحش هم بدتر بود به سیاوش نگاه کرد.

__چطوری آقای رهنمود؟

سیاوش حیرت زده نگاهش کرد.

_دختر تو اینجا چیکار می کنی؟

_خواستم غافلگیر بشی و البته دیر یا زود باید با شریک جدیدت آشنا بشی هوم؟

کامبیز حیرت زده گفت:چی؟

درون آن مهمانی کامبیز هم بود.

خیلی خوب این دختر در ذهنش مانده بود.

با حیرت و ترس گفت: خواهر صولتی ها؟

سیاوش جا خورده بود.

ونوس با بی رحمی گفت:دعوت نیستین، بفرمائید.

بدون اینکه حتی به پشت سرش نگاه کند دامن لباسش را بالا گرفت و رفت.

سیاوش یک قدم عقب رفت.

حالش اصلا خوب نبود.

گوشیش زنگ خورد.

گوشی را برداشت.

ونداد بود.

نمی توانست جواب بدهد.

گوشی را به کامبیز داد.

کامبیز هم با بدجنسی همه چیز را گفت.

البته با فاکتور از حضور ونوس.

ونداد هم گفت گوشی را به نگهبان بدهد.

صدای غرش ونداد را از پشت گوشی هم می شد تشخیص داد.

۹۵۱

نگهبان بیچاره دست و پایش را گم کرد.

مانده بود دستور چند تا ارباب را اجابت کند.

گوشی را به کامبیز تحویل داد.

__بفرمائید داخل.

کامبیز به سیاوش که هنوز گیج بود نگاه کرد.

__چته؟ بیا بریم داخل.

__بیرونمون کرد.

__بیخود کرد، رئیس داداشه اس نه دختره، اصلا شاید بلوف زده هیچ کاره اس.

دست سیاوش را گرفت و او را به داخل کشاند.

عجب محشر کبری ای بود.

تمام کله گنده های شهر جمع بودند.

زن و مرد.

کامبیز با ذوق گفت: پسر بین اینجا چه خبره لامصب.

ونداد از دور دیدش.

همراه یغماج به استقبالش آمدند.

سیاوش متین با یک لبخند جذاب مردانه با آن دو مواجه شد.

ونداد محکم دست سیاوش را فشرد.

__بابت جلوی در واقعا متاسفم، نمی دونم مشکل چی بود.

سیاوش لبخند زد.

مشکل همین اطراف بود.

__خواهش می کنم، بنده رو اشتباهی گرفته بودند.

__خداوشکر حل شد و شرمنده نشدیم.

یغما با چشمان آبی رنگش به سیاوش خیره بود.

پس مرد جذاب قصه این بود.

__یغما جان ایشون شریک جدیدم و همکارشون...

به سیاوش هم اشاره کرد.

__ایشون هم خانم من هستن.

از شکم برآمده اش مشخص بود که زنش است.

یغما خیلی لطیف گفت: خیلی خوش اومدین.

_ممنونم خانم صولتی.

ونداد نگاهی به اطراف انداخت.

_ونوس کجاس؟

کامبیز بیخ گوش سیاوش گفت: حالا ببین اون دختره که اومد قلابی بود.

_الان پیدااش می کنم.

یغما رفت.

_این جا معمولا جلوی در از این اتفاقا نمی افته...

کامبیز گفت: بخاطر اون دختره...

سیاوش فوراً سقلمه ای به پهلویش زد که جلوی زبانش را بگیرد.

_پیش میاد دیگه، مهم نیست.

_سلام.

باز همان صدا کنار گوشش تکرار شد.

۹۵۲

ناباور برگشت.

پس دختری که جلوی در دید یک دختر ساده نبود که لباس مجلل پوشیدم باشد.

واقعا یکی از صولتی ها بود.

ونوس بدون لبخند کنار ونداد قرار گرفت.

درون چشمش کینه بود.

شاید هم نفرت.

ونداد با خوشرویی گفت:خواهرم ونوس، ایشون هم سیاوش رهنمود هستن و همکارشون کامبیز آقایی.

کامبیز برایش سر تکان داد.

ولی سیاوش حرفی نزد.

نمی خواست خودش را ببازد.

ونوس با طعنه گفت:دم در دیدمشون.

رنگ سیاوش و کامبیز پرید.

انگار می ترسیدند ونوس حرفی بزند.

ونداد لبخند زد.

_چه عالی.

یغما متوجه ی نگرانی سیاوش شد.

پس ونوس تلافیش را کرده بود.

بالاخره زهرش را ریخت.

ونوس جان قراره از این به بعد تو پروژه کمکمون کنه.

سیاوش ظاهرش را حفظ کرد.

با اعتماد به نفس گفت: باعث افتخاره.

ونوس قبل از اینکه بخاطر مریضی مادرش یکسال خارج کشور باشد تمام وقتش را شرکت بود.

کار می کرد.

ایده می داد.

همیشه هم ایده هایش عالی بود.

ولی بعد از برگشتن، روحیه اش را باختہ بود.

مردی که دوستش داشت رهایش کرده بودم.

او هم همه چیز را رها کرد.

و حالا برای لجبازی و تلافی با مرد دیگری دوباره پا در این راه گذاشت.

محک زدن خودش نبود.

فقط تلافی بود.

وگرنه او خیلی راحت از پس همه ی کارها برمی آمد.

سیاوش مستقیم نگاهش کرد.

ونوس اما بی تفاوت و سرد بود.

با پوزخند گفت: بله جناب رهنمود کار ما از امشب با هم شروع شده.

طعنه ی واضحش به سیاوش بود.

ونداد ادامه داد: طرح و پروژه همه با ونوس بود، اون شما رو برای این همکاری انتخاب کرد.

سیاوش نفسش را تند بیرون داد.

پس این دختر برای تلافی کردن از اول نقشه کشیده بود.

۹۵۳

باعث افتخاره که با ایشون قراره شروع کنیم.

ونوس زیر لبی گفت: نشونت میدم.

صدایش به گوش یغما رسید.

لبخند زد.

ونوس بی، خیال نمی شد.

البته تا وقتی که پدر طرف را در بیاورد.

ونوس مداخله کرد و گفت؛ چطوره من مهمانان رو معرفی کنم.

سیاوش لبخند نزد.

ولی گفت: البته.

ونداد جلوییش را نگرفت.

کامبیز اما قصد همراهی نداشت.

بین دعوایی که این دختر راه انداخته بود ترجیح می داد دخالت نکند.

نمی خواست در تیررس، ونوس قرار بگیرد.

ونوس قدمی جلو گذاشت و گفت: بفرمائید.

سیاوش همراهیش کرد.

__چقدر آدم ها زود تغییر می کنن.

__آره خب از یه دختر ساده می تونن تبدیل بشن به شریک کاری.

سیاوش هنوز هم حاضر نبود بابت آن شب عذرخواهی کند.

شاید اگر عذرخواهی می کرد ونوس، هم این همه جبهه نمی گرفت.

__جای تعجب داشت، حداقل واسه من.

ونوس به میز اول رسید و معرفی کرد

از آنجا که دور شدند با خشم گفت: وقتی داشتی از خونه ات منو پرت می کردی بیرون باید به فکر همه چیز می بودی، حالا هم، فقط سعی کن مواظب خودت باش.

__گره ها فقط پنچول می کشن.

ونوس لبخند زد.

__باشه، هنوز منو نشناختی.

با دست اشاره ای به نگهبانان کرد.

سیاوش خنده اش گرفت.

این دختر واقعا کر خر بود.

با هیچ کس هم شوخی نداشت.

نگهبانان که آمدند.

ونوس با خونسردی گفت: این آقا رو بندازین بیرون.

سیاوش این بار شوکه نشد

چون مطمئن بود برای همین دارد از کنار ونداد دورش می کند.

_ونداد اگه بشنوه...

ونوس با بی پروایی انگشت اشاره اش را روی سینه ی سیاوش گذاشت و فشار داد.

_کاری که بخوام می کنم نه ونداد نه هیچ کس دیگه جلومو نمی گیره، از حالا
بفهمم یه صولتی چیکار می تونه بکنه. حالا هم سعی کن محترمانه بری نه با آبرو
ریزی.

_یادم می مونه.

_به درک.

پوزخند زد.

از همین الان داشتند برای هم گارد می گرفتند.

تا حدی حق با ونوس بود.

سیاوش حسابی پا روی دمش گذاشته بود.

ولی ونوس هم داشت شورش را در می آورد.

تا زهرش را نمی ریخت ول نمی کرد.

سیاوش بدون نگاه به پشت سرش رفت.

ونوس فقط لبخند زد.

بالاخره تلافی کرد.

حالا دلش خنک شده بود.

خرامان به سمت ونداد و یغما رفت.

هنوز مشغول صحبت با کامبیز بودند.

جلو رفت.

ونداد متعجب پرسید: سیاوش کجاست؟

مستقیم به کامبیز نگاه کرد.

_گوشیش زنگ خورد، عذرخواهی کرد و رفت.

کامبیز مشکوک نگاهش کرد.

این دختر انگار دست بردار نبود.

بالاخره هم کار خودش را کرد.

ونوس نیشخندی به کامبیز زد که کامبیز مطمئن شد رفتن سیاوش زیر سر اوست.

این دختر شیطان بود.

ونوس با اجازه ای گفت و رفت.

حالا احساس سبکی می کرد.

به سمت میز رفت تا چیزی بخورد.

ولی صدای گوشیش آمد.

گوشی را از کیف دستیش بیرون آورد.

پیام از شماره ی ناشناس بود.

بازش کرد:

"کار من و تو تموم نشده خانم کوچولو"

مطمئن بود پیام از سیاوش است.

از زور عصبانیتش شماره را از صبا گرفته.

خنده اش گرفت.

"من مشکلی ندارم"

گوشی را درون کیفش گذاشت.

او را می ترساند.

حقش بود.

تا یاد بگیرد با یک خانم درست برخورد کند.

اصلا او که کار بدی درون مهمانی نکرد.

فقط نرفت عرض ارادت کند.

اینکه جوش آوردن نمی خواست.

مردیکه از خود متشکر.

۹۵۵

تمام رفتارش حقش بود.

بگذار بگوید او احمق است.

ترجیح می داد احمق باشد.

ولی تلافی کند.

حالا احساس خیلی بهتری داشت.

مهمانی هم می چسبید.

فقط باید فردا به صبا زنگ می زد.

نمی خواست سیاوش بیخود او را توبیخ کند.

بیچاره گناه داشت.

و البته باید هم کامل خودش را مخفی کند.

مثلا یک بار یک دوست پیدا کرده بود که نمی دانست مرفه بی درد است یا نه؟
با اینکه خودخواهی بود.

ولی دوست داشت به عنوان ونوس با او برخورد کنند.

نه هیچ کس دیگر.

نه دختری که فقط پولش از پارو بالا می رود.

چیز زیادی که نمی خواست.

شاید هم از اینکه مدام پز دختر پولدار را بدهد خسته بود.

کمی هم پایین شهری باشد.

یک دلبر پایین شهری.

✱

خانه نرفت.

عصبی بود.

اما بیشتر فکرش مشغول بود.

ونوس عملا او را از خانه بیرون کرد.

این دختر واقعا شیطان بود.

حتی فکرش را هم نمی کرد دختر ساده و پررویی که با اعتماد به نفس نادیده اش گرفت و از خانه اش بیرونش کرد یک صولتی باشد.

آن هم نه یک صولتی ساده.

بی اعصاب ترینشان.

واقعا تلافی کرد.

یر به یر شدند.

اما بازی قرار نبود این جا تمام شود.

وگرنه این دختر فکر می کرد زیادی قدرتمند است.

جوری با او رفتار می کرد تا غلط اضافی نکند.

نشانش می داد.

دختر صولتی باشد یا رئیس جمهور، زمینش می زد.

ماشین را کنار خیابان زد.

کمربندش را باز کرد و به ازدحام خیابان نگاه کرد.

اصلا در باورش نمی گنجید که از خانه بیرونش کردند.

رگ گردنش برجسته بود.

پر و بال این دختر را در هم خورد می کرد.

لبخندی شیطانی روی لب آورد.

_صبور باش صولتی کوچک، زیر پام له ات می کنم.

خنده اش گرفت.

ولی بیشتر عصبی بود.

دندان روی دندان سایید.

از فردا...

فردایی که به عنوان شریک کنارش قرار می گرفت.

۹۵۶

*

_آخرش کار خودتو کردی؟

_حقش بود.

آنقدر خونسرد گفت که یغما خنده اش گرفت.

_مردم رو سر لج و لجبازی ننشون.

_خدایی تقصیر خودش بود یغما، اصلا من کاری نکردم تو مهمونیش، آقا اینقد از دماغ فیل افتاده اس که توقع داره همه ی تازه وارد ها برن خودشونو واسه آقا معرفی کنن.

_هرکی یه قانونی داره خواهر من.

__تو سرش بخوره.

__قاتی نکن.

__برم سراغ صبای بیچاره، حالا سیاوش حالشو نگیره بیچاره.

__یغما خندید.

__با این کارات واسه اون بنده خدا هم مشکل درست کردی.

__ونوس پوفی کشید.

__پاشو برو ور دل شوهرت، خوابم میاد.

__نمک به حروم.

__ونوس خندید.

__شکلکی برایش درآورد.

__یغما هم بلند شد و با شب بخیر رفت.

داد زد: دروغ نگو.

صبا با چشمان اشکی گفت: آقا به قرآن نمی دونستم، همین الان از زبون خودتون
شنیدم، اصلا ونوس هیچ وقت چیزی به من نمی گفت.

سیاوش عصبی گلدان کنار دستش را بلند کرد و به زمین کوبید.

صبا از ترس جا خورد و عقب رفت.

اشکش بند نمی آمد.

مادر صبا از شنیدن سر و صداها بالا آمد.

_خدا مرگم بده، چی شده؟ چیکار کردی ذلیل مرده؟

صبا یک ریز گریه می کرد.

_از جلو چشمم برو صبا، نمی خوام ببینمت.

مادرش دستش را گرفت و با خودش کشید.

_بیا ببینم دختر چیکار کردی؟

سیاوش هنوز عصبی بود.

حس می کرد رو دست خورده.

شاید هم واقعا حق با صبا بود.

از این دختر مارمولک هر چیزی برمی آمد.

زیر لب تکرار کرد: ونوس صولتی.

بازی آنها تازه شروع شده بود.

به خورده های شکسته گلدان نگاه کرد.

هنوز عصبی بود.

یک دختر زیبا اما وحشی.

رامش می کرد.

هر چقدر می خواست جفتک بپراند.

بالاخره خسته می شد.

او مرد کم آوردن نبود.

۹۵۷

روی مبل نشست.

سیگاری نبود که با یک نخ سیگار خودش را آرام کند.

ولی الکل روی میز چشمک می زد.

امشب غرورش شکست.

زیر پا له شد.

یک دختر احمق....

بیش از زورش می آمد که یک دختر بود.

آنقدر خودش را پر ابهت می دید که بخواهد این بلا به سرش بیاورد.

مسخره بود.

دختر یک صولتی باشد یا هرکس دیگر، سر جایش می نشاندش.

ابدا نمی گذاشت این گونه طی شود.

باید می فهمید یک من ماست چقدر کره دارد.

بلند شد.

از ویسکی روی میز یک سوم لیوان کنارش را پر کرد.

لب پنجره ایستاد.

ماه نیمه بود و کمرنگ.

آسمان ابری بود.

آسمان هم دل گرفته به نظر می رسید.

صدای ناله ی پر از درد مادرش را از اتاقش می شنیدم.

سالها بود از رماتیسم رنج می برد.

زن بیچاره هیچ وقت با این بیماری کنار نمیامد.

داروهایش هم دیگر اثر نمی کردند.

به لیوانش لب زد.

کاش حداقل می توانست برای مادرش کاری کند.

ولی همین هم از دستش بر نمی آمد.

بالاخره بعد از چند مدت صدای ناله ی مادرش قطع شد.

انگار بالاخره خوابش برده.

دلش می سوخت فقط بدبختی این بود که نمی توانست کاری کند.

دست آزادش را به پنجره دوخت.

چراغ خانه ی سرایداری روشن بود.

بد با صبا حرف زد.

اما هیچ کدام از اینا غرور جریحه دار شده اش را التیام نمی داد.

این دختر چقدر مارمولک بود که صبا هنوز هم در موردش چیزی نمی دانست.

حالت چهره ی صبا واقعا متعجب بود وقتی سیاوش ونوس اصلی را معرفی کرد.

دختر بیچاره راستش را می گفت.

او خیلی عصبی بود.

دوباره به لیوانش لب زد.

شاید هم بیشتر از دست خودش عصبی بود که بازیچه شد.

دل یک دختر را خنک کرد.

ولی دلش را هم به زودی می سوزاند.

۹۵۸

هنوز سیاوش رهنمود را نمی شناخت.

پوزخند زد.

ماه کم کم داشت از زیر ابرها بیرون می آمد.

دل از آسمان کند.

لیوان خالی را روی میز کنار شیشه ی ویسکی گذاشت.

مزه ی دهانش زهرمار بود.

از اتاقش بیرون آمد.

یکراست به آشپزخانه رفت.

در یخچال را باز کرد.

از کمپوت باز شده ی آناناس تکه ای دایره ای برداشت.

درسته درون دهانش گذاشت.

شیرینیش مزه ی تلخ دهانش را برد.

از آشپزخانه بیرون بیرون رفت.

بدون اینکه به اتاق برگردد به حیاط رفت.

دل دل می کرد برود و از دل صبا در بیاورد.

چرخه ی درون حیاط زد.

نگاهش به خانه ی سرایداری بود.

دختر بیچاره گناه داشت.

گوشیش همراهش بود.

دلش می خواست چندتا تکه ی کلفت بار ونوس کند.

ولی هنوز آنقدر بی خرد نشده بود.

غرورش را هم از سر راه نیاورده بود.

نم نمک حالیش می کرد.

بالاخره بدون اینکه از صبا عذرخواهی کند به عمارت برگشت.

صبا بماند برای بعد.

تنها رفت.

فعلا ترجیح می داد تنهایی با سیاوش روبرو نشود.

همراه ناظری که ونداد قرار داده بود از ماشین پیاده شدند.

سیاوش با محافظ هایش ایستاده بود.

صدای شلیک کردنش می آورد.

عینکش را از روی موهایش برداشت و به چشمانش زد.

همراه آقای نجفی جلو رفت.

گندم زار زیبایی بود.

از آنهایی که با وزش باد موج می انداخت.

ونوس پوزخند زد.

مثلا داشت چه چیزی را به رخ می کشید؟

پشت به ونوس ایستاده، تفنگش را نشانه گرفته بود.

به محض شلیک ونوس از صدای بلندش تکان خورد.

__خوش اومدی خانم صولتی عزیز.

به سمت ونوس برگشت.

ونوس چشمانش را ریز کرد.

__ژست قشنگیه.

۹۵۹

سیاوش به تعریف ونوس لبخند هم نزد.

تفنگ را به دست محافظش داد و به ان دو پیوست.

ونوس مطمئن بود هنوز عصبی است.

ولی او دیگر کاری به کارش نداشت.

زهرش را ریخت و تمام.

دیگر نه درگیری داشت و نه می خواست تلافی کند.

البته اگر سیاوش باز کاری نمی کرد.

درست مقابل ونوس، سینه به سینه اش ایستاد.

ونوس دختر قد بلندی بود.

ولی سیاوش باز هم بلند تر و خیلی چهارشانه به نظر می رسید.

به سمت میز اشاره کرد.

__بفرمائید بشینین.

__ممنون.

به سمت میز کوچکی که چهارتا صندلی کنارش بود رفت.

پشت یکی از آنها نشست.

__چای یا قهوه؟

آقای نجفی کنارش نشست.

__قهوه لطفا.

سیاوش بالای سرشان ایستاد از زیر میز بساط قهوه را بیرون آورد.

برای هر دو قهوه ریخت.

خودش هم مقابل آن دو نشست.

__خب، برنامه چیه؟

آقای نجفی پوشه ای را از کیفش درآورد.

مقابل سیاوش گذاشت.

__این همه ی برنامه های ماست آقای رهنمود.

سیاوش با دقت همه را خواند.

جالب و تامل برانگیز بود.

با کمی تبلیغات درست و حسابی می شد یک سود مدام العمر.

یک مجموعه ی تفریحاتی که کاملاً متفاوت بود.

اسب سواری و گلف و تیراندازی...

در کنار یک هتل پنج ستاره...

نگاهش بالا آمد و روی چشمان ونوس ماند.

_خیلی خوبه.

ونوس با جدیت گفت:تایید می کنید؟

_من مشکلی ندارم.

ونوس فنجانش را برداشت و لب زد.

نسیم خنکی می وزید.

موج درون گندم زار قلقلکش می داد.

_جای ،زیبایی دارین.

سیاوش متواضعانه گفت:یه ارثیه ی دوست داشتنی.

ونوس بالاخره لبخند زد.

آقای نجفی فنجان خالیش را روی میز گذاشت.

پرونده را به کیفش منتقل کرد.

_من باید نتیجه رو به اطلاع جناب صولتی برسونم.

سیاوش به صندلیش تکیه زد.

__بفرمائید.

ونوس بلند شد.

سیاوش فوراً گفت: فکر کنم آتش بس هستیم، خوشحال میشم دعوت منو برای ناهار بپذیرین.

ونوس تن صدایش را پایین آورد.

__که منو از اینجا هم بیرون کنید؟

۹۶۰

سیاوش متواضعانه گفت: نه، ابداً.

ونوس تیز نگاهش کرد.

__پس جریان چیه؟

نجفی گفت: خانم صولتی اگه اجازه بدین من برم .

نمی خواست با سیاوش تنها باشد.

شاید بیخود بود.

ولی کمی از او می ترسید.

سیاوش با تیز هوشی گفت: از تنها بودن با من که نمی ترسی؟

ونوس لب گزید.

__ابدا.

__پس دعوت منو می پذیرید؟

ونوس مکث کرد و گفت: آقای نجفی برید، آقای رهنمود زحمت بردن منو می کشن.

سیاوش ملیح لبخند زد.

آقای نجفی سری تکان داد و رفت.

حالا فقط سیاوش بود و ونوس و البته محافظ ها.

__یابت اون شب...

سیاوش خیلی راحت گفت: یر به یر شدیم.

__ناراحت که نشدین؟

__اولش چرا، خیلی، والا حالا دیگه نه.

__شما نشناخته تو خونه تون به من بی احترامی کردین.

__بله قبول دارم.

باز هم عذرخواهی نکرد.

عجب مرد مغروری بود.

انگار کارد به استخوانش می زدند.

__پس حل شده؟

سیاوش با آرامش گفت: برای من بله.

فقط ونوس نمی دانست چرا هنوز احساس بدی دارد.

انگار پشت حرف های سیاوش یک دروغ کوچک نهفته است.

__خدا روشکر.

__چی میل دارید سفارش بدم؟

ونوس با خنده گفت: اینجا؟

سیاوش سر تکان داد.

__جای بهتر از این؟

ونوس هم سرش را تکان داد.

__نه واقعا.

__پس هرچی دوس دارید سفارش بدین، میارن.

__زیاد مهم نیست، من همه چی می خورم.

سیاوش متعجب گفت: اولین دختری هستی که اینو ازش می شنوم.

۹۶۱

ونوس لبخند زد.

__خب غذایی نیست که ازش بدم میاد.

_حتی کله پاچه؟

ونوس لبخند زد و شانه بالا انداخت.

سیاوش هم بالاخره لبخند زد.

_خوبه پس با آدم خاصی روبرو هستم.

_شاید.

سیاوش رو به یکی از محافظ ها که کنارش ایستاده بود و کرد و گفت: برگ و کوبیده بگیرین و بیارین.

_چشم آقا.

با رفتن محافظ، سیاوش دوباره به ونوس نگاه کرد.

چهره اش آنقدر بی نقص بود که واقعا نمی توانست از آن ایرادی بگیرد.

زیبا بود.

شاید اگر تمام این ماجراها پیش نمی آمد.

اگر او را به عنوان دختر صولتی ها همین جا درون شرکت می دید واقعا توجه اش جلب می شد.

ولی حالا...

تا این دختر را بدبخت نمی کرد دست از سرش بر نمی داشت.

فعلا بازی تازه شروع شده بود.

منتها ونوس خودش نمی فهمید که دارد بازی می خورد.

_چطور این پروژه به ذهنتون رسید؟

_من همیشه پر از ایده ام.

_عالیه، یه دختر پر از انگیزه.

برگشت و اشاره ای به تفنگ است.

_دوست دارید امتحان کنید؟

ونوس به تفنگ خیره شد.

از صدای بلندش می ترسید.

_خب...

_می تونه جذاب باشه.

تردید داشت.

_بلند شو.

مانده بود جمع است یا فرد؟

بلند شد.

به امتحانش می ارزید.

کنار سیاوش ایستاد.

سیاوش تفنگ را از محافظ کنارش گرفت.

یه نشونه بذار.

گاهی که کبکی نبود...

یا سیاوش با کشتن یک کبک حال نمی کرد، کلی قوطی های رنگی می آوردند.

در فاصله های مختلف می گذاشتند.

سیاوش نشانه می گرفت و شلیک.

۹۶۲

محافظ نشانه را گذاشت.

ونوس حتی بلد نبود تفنگ را بگیرد.

حسابی هم سنگین بود.

با راهنمایی های سیاوش تفنگ را درست گرفت.

ولی از صدای شلیکش می ترسید.

__تو دوربین نگاه کن، هدف رو ببین.

__سخته.

__از پشش برمیای.

طعنه زد.

ولی ونوس زیاد نگرفت.

_تفنگ خیلی سنگینه.

سیاوش خنده اش گرفت.

پشت سرش ایستاد.

دست زیر کنداق تفنگ گذاشت.

_حالت شلیک کن.

سیاوش آنقدر نزدیکش بود که بخار دهانش به شال ونوس می خورد.

حس می کرد ماجرا سخت تر هم شده.

این همه نزدیکی...

آب دهانش را قورت داد.

_بزن.

_نمی تونم.

_سخت تر از بیرون کردن یه مرد از خونه ات نیست.

قلب ونوس گرفت.

فشار داد و شلیک.

به هدف نزد.

ولی صدایش تمام اطراف پیچید.

ونوس ترسیده تفنگ از دستش افتاد.

به سمت سیاوش چرخید.

__بسه.

سیاوش فقط نگاهش کرد.

__یاداوریش درست نیست.

__درسته، دوباره امتحان کنیم.

__نه.

به سمت میز رفت.

__خوشحال میشم منو برسونید.

سیاوش متعجب نگاهش کرد.

__فکر نکنم اتفاق خاصی افتاده باشه که باعث ناراحتی بشه.

ونوس با عصبانیت نگاهش کرد.

مطمئن بود دارد هیپنوتیزم این مرد می شود.

بی نهایت جذاب بود.

اخم کرد.

__ترجیحم اینه که برگردم.

سیاوش با آرامش گفت: نمی خواستم رفتاری کنم که ناراحت بشید.

ونوس تلخ نگاهش کرد.

باز هم این مرد عذرخواهی نکرد.

عجب آدم سفت و سختی بود.

__باشه.

صدای شلیک و حرف سیاوش باعث عصبانیتش شد.

۹۶۳

و البته نزدیکی بیش از حد سیاوش.

__باشین.

عمیق به سیاوش نگاه کرد.

انگار کارهایش یه عمد باشد.

ونوس با حرص نشست.

از این اجبار خوشش نمی آمد.

__فکر کنم این آخرین باریه که دعوت شما می پذیرم.

سیاوش اخم کرد.

__دلخورم نکن.

ونوس با خشم نگاهش کرد.

نفسش از جای گرم بالا می آمد.

__هیچ قصد و غرضی نداشتم

__باشه، مهم نیست.

__پشت سرت رو دیدی؟

ونوس اهمیتی نداد.

__یه بار دیگه بهم اعتماد کن، چیز خوبی انتظارت رو می کشه.

ونوس به پشت سر برگشت.

اندازه ی یک مسافت پانصد متری فقط قاصدک بود.

لبخند زد.

__می تونی امتحانش کنی.

بلند شد.

به سمت قاصدک ها رفت.

قدم اول را برداشت.

با هیجان گفت:اینجا خیلی خوبه.

سیاوش دستانش را درون جیب شلوارش فرو برد.

ایستاده نگاهش کرد.

ونوس با ذوق یک دختر بچه ی دبستانی وسط قاصدک ها پرید.

جوری که با دویدنش خیلی از قاصدک ها به هوا رفت.

یک لحظه شالش از سرش افتاد.

موهای بلوطی رنگش در هوا پخش شد.

دست سیاوش شل شد.

موهای باز و لب خندان...

قاصدک هایی که درون فضای اطراف به رقص آمده بودند.

فتبارک الله احسن الخالقین...

نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

نگاهش گرفته نمی شد.

اب دهانش را سخت قورت داد.

این فضا دیوانه اش می کرد.

۹۶۴

باید نگاه می گرفت.

این جمله هزار بار برایش تکرار شد.

ولی نتوانست از این صحنه دل بکند.

لامصب عجب غوغایی بود.

شاید هم غوغا کرده بود.

دستش مشت شد.

دندان هایش روی هم قفل شد.

بالاخره نفس عمیق کشید.

ونوس ایستاد.

شال را روی موهایش کشید.

نگاه سیاوش هم خط افتاد.

ونوس به سمت سیاوش برگشت.

قاصدک ها به لباس و موهایش چسبیده بود.

دستانش را از هم باز کرد.

با هیجان گفت: اینجا محشره، نفسم بند اومده.

نفس سیاوش هم بند آمد.

اصلا قرار نبود بند بیاید.

این مسخره بازی ها چه بود؟

_فقط تو فیلم ها دیده بودم، هیچ وقت نشده که ببینم. یعنی جایی نرفتم که این

همه قاصدک باشه.

_خوبه.

زبان درون دهانش نمی چرخید که بیشتر از این حرف بزند.

ونوس خنده و لبخند از لبش پاک نمی شد.

سیاوش رو گرفت.

پشت میز نشست.

بگذار ونوس با دخترانگی هایش حال کند.

کاری هم به مردانگی های او نداشته باشد.

توانش را نداشت.

نه اینکه بترسد ها...

ولی از این وضع اصلا خوشش نیامده بود.

ترجیح می داد فکرش مشغول نباشد.

ونوس تا ناهار برسد دل از قاصدک ها نکند.

سیاوش ناهار را روی میز چید.

_تشریف بیارید.

ونوس خجالت زده با لپی گل انداخته از دشت بیرون آمد.

_خیلی خوب بود.

کمی لباسش را تکاند.

ولی قاصدک ها با سماجت به لباسش چسبیده بودند.

پشت میز نشست.

حسابی خوش گذشته بود.

گوشت شد و به تنش چسبید.

۹۶۵

_اینجا فضاش واقعا خوبه.

_خوبه که دوست داشتی.

اشاره ای به غذا کرد و گفت: امیدوارم غذا هم برات خوب باشه.

_ممنونم.

قاشق را برداشت.

تکه ای از کباب کوبیده اش را درون دهان گذاشت.

_خوشمزه اس، ممنونم.

سیاوش حرفی نزد.

حتی به ونوس نگاه هم نکرد.

انگار سر تا پا کینه بود.

شاید هم از دست خودش ناراحت بود.

به محض اینکه ناهار را تمام کردند بلند شد.

_می رسونمتون.

__بابت امروز ممنونم.

سیاوش متواضعانه گفت: کاری نکردم.

محافظ ها بساط میز را جمع می کردند.

سوییچ را برداشت.

به سمت ماشینش رفت.

پشت فرمان نشست و جلوی پای ونوس توقف کرد.

ونوس آخرین نگاه را به قاصدک ها انداخت.

لبخند زد و سوار شد.

__میرید خونه؟

__بله، عذر خواهی می کنم تو زحمت انداختمت.

__مسئله ای نیست.

به سرعت به سمت جاده حرکت کرد.

__تو تصورم هم نبود که فضای اینجا اینقد قشنگ باشه.

سیاوش هنوز هم لبخندی نداشت.

__ویوش عالیه.

ونوس سر تکان داد.

__به شدت می تونه راضی کننده باشه.

وارد شهر شدند.

سیاوش او را مستقیم به سمت خانه برد.

وقتی ونوس پیاده شد همزمان ویهان هم سر رسید.

با ماشین شخصیش بود.

ونوس پیاده شد.

__ویهان.

سیاوش دقیق به ویهان نگاه کرد.

این پسر باید پسر کوچک صولتی ها باشد

تمایل به آشنایی نداشت.

بوقی برای ونوس زد.

گازش را گرفت و رفت.

۹۶۶

ویهان هم توجهی به ماشین نکرد.

__اینا چیه چسبیده بهت؟

ونوس خندید.

__رفته بودم قاصدک بازی.

_سوار شو برسم بریم داخل.

ونوس کنارش نشست.

_چه خبرا؟

ویهان بوق زد تا نگهبان در را باز کند.

_سلامتی.

ونوس چپ چپ نگاهش کرد.

_اون دختره...

_فعلا همه چی شکرابه.

ونوس متعجب پرسید: چرا؟

_قصه اش طولانیه.

درها باز شد.

ماشین تا جلوی عمارت داخل برده شد.

با هم پیاده شدند.

_از تو چه خبر؟

ونوس با ذوق گفت: دوباره دارم میرم شرکت.

ویهان متعجب و خندان سر تکان داد.

_متعجبم کردی.

_نقشه ی کارم خیلی عالیهِ.یه هتل کنار یه مجموعه ی تفریحی شیک، و البته ناب.

_پس ساختش تموم بشه دیدن داره.

ونوس پر از هیجان بود.

_حتما.

داخل عمارت بود.

طبق معمول سخاوت و نازگل کنار هم نشسته بودند.

_سلام مامان، سلام سخاوت جون.

ونوس دستی برای همه تکان داد.

از پله ها بالا رفت.

دلش می خواست برود و با یغما حرف بزند.

ولی یغما ظهر برای ناهار رفته بود کنار مادر و پدرش.

از سکوت خانه متوجه شد که نیستند.

همه ی لباس هایش را درآورد.

وارد حمام شد.

با اینکه اول با ترس به سیاوش نزدیک شد.

ولی حالا پر از شادی بود.

یه روز خوب...

روز خوبی که واقعا فکر نمی کرد این همه خوش بگذرد.

باید ممنون سیاوش باشد.

این مرد آنقدر ها هم بد نبود.

۹۶۷

__چته؟

__یه نقشه می خوام.

کامبیز متعجب پرسید: واسه چی؟

__این دختره، خیلی رو اعصابمه.

__مجبور نیستی همکاری کنی.

درد همین جا بود.

مجبور بود.

__نمیشه از این پروژه گذشت، خیلی توپه، غیر از اون ایده ی این دختره عالیه.

کامبیز متفکرانه گوشیش را روی میز مقابلش گذاشت.

سیاوش روی میز دفتر کارش خم شده و چین به پیشانیش بود.

__بگو یه نفر دیگه رو برای همراهی این پروژه بفرستن.

_نمی خوام ونداد متوجه ی اختلافمون بشه.

_باز با دختره درگیر شدی؟

_نه.

کامبیز متعجب پرسید: پس دردت چیه؟

_زیادی داره بهش خوش می گذره.

_عجب آدمی هستی.

سیاوش چرخید و روی صندلیش نشست.

به چای سرد شده ی مقابلش نگاه کرد.

_خب؟

_هیچ فکری برات ندارم.

سیاوش چپ چپ نگاهش کرد.

_ول کن سیا، یه چیزی شده و تمام، تو پروژه ی میلیاردیت رو بچسب.

کامبیز نمی دانست چقدر غرورش جریحه دار شده.

نمی دانست که نباید این دختر این گونه برخورد می کرد.

ته دلش نفرت شدیدی نسبت به ونوس داشت.

از شاد و سرخوش بودنش بیزار بود.

واقعا دلش نمی خواست بینیدش.

کاش چیزی می شد.

اتفاقی می افتاد.

کار به یک نفر دیگر واگذار شود.

از بودن ونوس خوشش نمی آمد.

نقل موی باز و لب خندان و قاصدک نبود.

خودش را خوب می شناخت.

فضای چند ثانیه ای بود.

زود برایش همه چیز عادی می شد.

نقل بودنش بود که مدام یاد خانه شان می افتاد.

لحن غرور آمیز ونوس...

وقتی دستور بیرون کردنش را داد.

دستش مشت شد.

__پاشو برو به کارت برس.

کامبیز لبخند زد.

بلند شد.

__کله خری نکن که شر بشه.

__نمی کنم.

شاید هم کرد.

۹۶۸

نمی دانست.

حس مزخرفی داشت.

با رفتن کامبیز تنها شد.

باز افکارش برای انتقام گرفتن پروبال گرفت.

باید حسش را کنترل می کرد.

ولی دست خودش نبود.

هیچ زنی تا به حال غرورش را اینگونه خورد نکرده بود.

حقش بود.

ولی کاش ونوس کوتاه می آمد.

بدون این تلافی هم سیاوش با دانستن شخصیت اصلی ونوس شوکه می شد.

لازم نبود حتما دست به کارهای احمقانه بزند.

عصبی از پشت میزش بلند شد.

عملا همه خواب و خوراکش را این دختر گرفته بود.

دست از سرش هم بر نمی داشت.

تا کی قرار بود ادامه بدهد؟

_لعنتی، از سرم برو بیرون.

پنجره ی دفتر را باز کرد.

دود و دم بود.

ولی برایش مهم نبود.

پست هم نفس عمیق کشید.

این ماجرا هم حل می شد.

قسمت شیطانی ذهنش به شدت فعال بود.

انگار هر جور شده بخواهد نیشش را بزند.

_کوتاه بیا پسر.

کلمات هم دلداری دهنده نبودند.

شاید هم کلمه ی مناسب پیدا نمی کرد.

دوباره به سمت میزش برگشت.

دوتا از مهندسین نقشه کش محرکه اش را امروز صبح به شرکت ونداد فرستاده بود.

می خواست هرچه زودتر کار شروع شود.

برای این پروژه باید نهایت ظرافت و دقت به کار برده می شد.

هیچ چیز شانس نمی بود.

اگر از همان اول با دقت و جدیت کار کنند، راحت می توانند به خواسته هایشان برسند.

مانیتور جلوییش را با فشردن دکمه از حالت خواب بیرون آورد.

عکس خندان مادرش روی صفحه به دلش چنگ انداخت.

کاش الان اینجا بود.

کاش حداقل سر حال بود.

حیف که روماتیسم حسابی زمین گیرش کرده بود.

زن بیچاره.

از بس شمال کشور ماند.

آخر هم رطوبت زیاد کار دستش داد.

۹۶۹

اهی کشید و مشغول شد.

اگر کار نمی کرد همه ی ذهنش می شد ونوس.

آنوقت قسمت شیطانیش برای اینکه بلایی به سر دختر بیچاره بیاورد فعال می شد.

لب خندان و موی پریشان و قاصدک نمی توانست به این راحتی او را از پا در بیاورد.

صبا دلخور بود.

اوایل جواب تلفنش را نمی داد.

فکر نمی کرد از ونوس رودست بخورد.

ولی ونوس کوتاه نیامد.

بالاخره آنقدر صبا جواب نداد تا جلوی در خانه ی سیاوش ایستاد.

برایش پیام فرستاد که جلوی در است.

صبا در را برایش باز کرد.

با حرص گفت: ونوس، منو بدبخت می کنی.

ونوس لبخند زد.

_هیچ اتفاقی برات نمی افته.

صبا واقعا عصبی بود.

ونوس هیچ چیزی برایش مهم نبود.

_من و سیاوش آتش بس اعلام کردیم، پس دیگه هیچ اتفاقی نمی افته.

_چطور اینقد زود پسر خاله شدین؟

_تعارف نمی کنی پیام داخل؟

_گرفتارم.

_یعنی برم؟

صبا پوفی کشید.

اصلا نمی دانست با این دختر باید چطور برخورد کند.

__بیا داخل.

کنار رفت.

ونوس داخل شد.

صبا حق داشت.

__اومدم عذرخواهی.

__چه فایده؟ سیاوش به اندازه ی کافی حرفاشو به من زده.

دست صبا را گرفت.

__ببخشید صبا جان، من از اول هویتم رو مخفی کردم،فقط خواستم خارج از

شخصیت اصلیم باشم.

__تفاوتی هم داشت؟

__نمی دونم، ولی همین که حال سیاوش رو گرفتم راضیم.

صبا پوزخند زد.

فکر می کرد سیاوش به این راحتی از او می گذرد؟

__کاری به سیاوش نداشته باش.

__همکار شدیم.

صبا متعجب پرسید: یعنی چی؟!

__ یعنی شرکت سیاوش با شرکت خانوادگی ما تو یه پروژه با هم شریک شدن.

__ بابا بچه پولدار.

۹۷۰

ونوس خندید.

__ حالا یعنی آشتی؟

صبا چپ چپ نگاهش کرد.

__ هنوز آشتی نیستم.

__ سیاوش کجاست؟

__ نیستش.

ونوس خودش را داخل کشید.

از حیاط سرسبز خانه ی سیاوش خوشش می آمد.

__ من باید برم داروهای مامان سیاوش رو بدم.

__ می تونم پیام؟

صبا پوفی کشید.

__ مگه چاره ای هم دارم؟

ونوس خندید.

در مورد سیاوش کنجکاو شده بود.

دلش می خواست همه چیز را در موردش بماند.

همراه صبا وارد عمارت سیاوش شد.

خانه اش کاملاً مدرن بود.

بدون اینکه یک چیز سنتی درون خانه اش باشد.

_خوشم اومد.

صبا اهمیتی به حرفش نداد.

از پله ها بالا رفت.

بوی عطر خنکی درون ساختمان می آمد.

نفس عمیقی کشید.

بوی عطر شبیه عطرهایی بود که سیاوش می زد.

خوشبو و خنک.

پشت سر صبا بالا رفت.

طبقه ی بالا کاملاً به دیوار اتاق عکس های سیاوش بود.

ژست های خاص...

با حض نگاهش کرد.

_خیلی خوش تیپه.

خوش هم خندید.

_حیف کله خره.

صبا چپ چپ نگاهش کرد.

وارد یک اتاق ته راهرو شد.

ونوس با احتیاط داخل شد.

زنی حداقل ۵۰ساله، روی تخت دراز کشیده بود.

این مادر سیاوش بود؟

کنار چهارچوب ایستاد.

با ترحم به زن نگاه کرد.

صبا امپول را پشت مادر سیاوش زد.

دوتا قرص هم کف دستش گذاشت.

لیوان آب را هم دستش گذاشت.

نگاه مادر سیاوش به ونوس کشیده شد.

_بیا جلو ببینم.

ونوس جلو آمد.

_سلام.

_تو کی هستی؟

صبا جواب داد.

۹۷۱

_دوست منه.

ونوس خجول لبخند زد.

زن دیگر حرفی نزد.

صبا کارش را تمام کرد و گفت: با من کاری ندارین؟

_می خوام پیام تو حیاط.

_آقا سیاوش...

زن فوراً اخم کرد.

_لازم نیست تمام عمرم اینجا تو یه اتاق در بسته باشم.

_چشم.

ویلچر را که کنار در اتاق بود را آورد.

جلوی تخت گذاشت.

صبا دختر نحیفی بود.

مانده بود چطور می توانست مدام این کار را بکند.

جلو آمد.

_بذارید من کمک کنم.

با کمک هم زن را روی ویلچر گذاشتند.

صبا پشت ویلچر ایستاد و حرکتش داد.

اما زن فوراً گفت: کتاب دیشب رو بیار ادامه اش رو برام بخون.

ونوس برگشت و گفت: من میارم.

بیچاره صبا.

ظاهراً زندگی سختی داشت.

مادر سیاوش بداخلاق نبود.

ولی خب بکن نکن ها سخت بودند.

کتابی که روی عسلی بود را آورد.

با هم از اتاق بیرون رفتند.

وقتی داشت از پله ها بالا می آمد مدام فکر می کرد شیب صاف کنار پله ها برای

چیست؟

حالا فهمید.

صبا به شدت با احتیاط و البته گرفتن ترمز های مداوم صندلی را تا پایین آورد.

ونوس هم دنبالش بود.

_کدوم قسمت بریم خاله؟

_برو زیر درخت توت.

نمی دانست چرا ولی گفت:بذار من میبرم، کتابم میخونم، تو برو به کارات برس.

_کاری ندارم.

_چای که می خوای برام بیاری.

صبا خندید.

حتی مادر سیاوش هم لبخند زد.

صبا صندلی را زیر درخت توت کشاند.

سایه ی خنکی داشت.

یک نیمکت چوبی هم زیر درخت بود.

ونوس کنار ویلچر روی نیمکت نشست.

_میخواین من به جای صبا کتاب بخونم؟

مادر سیاوش گفت:پسرم زیاد از غریبه ها خوشش نمیاد.

_منو میشناسن، هم شریکشم هم همکارش.

صبا دستی تکان داد و گفت:الان میام.

زن با تعجب گفت:چطور؟

_خب یکم طولانی.

روی نیمکت نشست.

_براتون بخونم.

_تا حالا دوستای صبا رو ندیده بودم.

_من از همه سمج تر بودم.

مادر سیاوش لبخند زد.

صفحه ی کتاب که علامت خورده بود را باز کرد.

قصه ی امیر ارسلان نامدار بود.

داستان جالبی هم داشت.

با لذت شروع کرد به خواندن.

مادر سیاوش هم تمام مدت ساکت بود.

نفهمیدند چقدر گذشت.

آنقدر که در ورودی باز شد.

ماشین سیاوش داخل آمد.

ونوس لب گزید.

نمی دانست برخورد سیاوش چطور است.

کمی ترس برش داشت.

نمی دانست ناخودآگاه چرا از این مرد می ترسد.

ماشین سیاوش جلوی عمارت توقف کرد.

ابدا هم آن دو را ندید.

پیاده شد.

یکراست هم وارد عمارت شد.

صدای مادر سیاوش را شنید.

_بخون دختر، الان میاد اینجا.

ونوس شروع به خواندن کرد.

طولی نکشید که سیاوش دقیقا به سمتشان آمد.

قلبش تند شروع به کوبیدن کرد.

سیاوش اخم داشت.

کلمات را اشتباه می خواند.

_چته دختر؟

_هیچی.

سیاوش درست مقابلشان ایستاد.

_سلام.

ونوس تند ایستاد.

__سلام.

__شما اینجا؟

__خب اومدم دیدم صبا...

مادر سیاوش گفت:داره برام کتاب می خونه.

سیاوش با طعنه گفت:مشخصه.

خجالت کشید.

توقع نداشت این حرف را بزند.

۹۷۳

لب گزید.

ولی سیاوش بدون رودبایستی برو بر نگاهش می کرد.

__پس من دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.

سیاوش برای اینکه بیشتر قلاب بیندازد گفت:کجا؟ شام در خدمتیم.

__ممنونم،ابدا قصد مزاحمت ندارم.

__مزاحم نیستی.

به سمت عمارت راه افتاد و گفت: تو عمارت می بینمتون.

ونوس شرمنده ایستاد و نگاه کرد.

واقعا معذب بود.

انگار زیاده روی کرده بود.

برگشت و به مادر سیاوش نگاه کرد.

__بخشید خاله من مزاحمتون شدم.

مادر سیاوش حرفی نزد.

متفکر بود.

انگار سخت درگیر تحلیل چیزی بود.

__بریم داخل؟

جواب که نداد کتاب را از روی نیمکت برداشت و صفحه ی خوانده شده را علامت زد.

پشت سر ویلچر ایستاد و به جلو هولش داد.

معلوم نبود صبا کجا رفت ؟

انگار از خدایش بود.

تا یک تعارف کرد همه چیز را ول کرد و رفت.

ویلچر را تا جلوی عمارت برد که سرو کله ی صبا پیدا شد.

چشم غره ای به او رفت.

لب زد: کجا رفتی؟

_میگمت.

پشت ویلچر ایستاد و به جلو هولش داد.

سیاوش درون سالن نبود.

مادر سیاوش به آرامی گفت: پسر خوبیه.

ونوس ولی حرفی نزد.

خوب و بدش را هنوز نمی دانست.

ولی تلخ بود.

از مردهای تلخ خوشش نمی آمد.

این همه تلخی از کجا می آمد؟

صبا پرسید: خانم ببرمتون تو اتاق یا همین جا می مونید؟

خسته بود.

به آرامی گفت: بریم اتاقم.

ونوس روی مادر سیاوش خم شد.

_از شنايتتون خوشحال شدم.

_بيشتر بيا سر بزن.

_چشم.

_صدای خوبی داری.

۹۷۴

ونوس لبخند زد.

این زن چقدر خوش قلب بود.

و البته دوست داشتنی.

_ممنونم.

زن دیگر چیزی نگفت.

صبا او را از شیب کنار پله ها بالا برد.

معذب وسط سالن ایستاد.

به شدت احساس غریبگی می کرد.

مدام فکر می کرد که چرا اینجا مانده.

با پایین آمدن سیاوش نگاهش سمت او رفت.

پر از دلهره بود.

تی شرت جذب و یک شلوار گرمکن به پا داشت.

لعنتی بی نهایت جذاب بود.

نگاه گرفت.

__من ترجیح میدم رفع زحمت کنم.

سیاوش با پوزخند گفت:زوده حالا، قرار نیست که بیرون ت کنم.

لجش گرفت.

براق شده به سیاوش نگاه کرد.

__منظورت چیه هی یاد آوری می کنی؟

__کاملا بی منظور بود.

ونوس کوتاه نیامد.

__ولی به نظرم کاملاً ربط داره، مدام داری طعنه و کنایه می زنی، من خر نیستم.

__افکارت به من ربطی نداره.

صبا را بلند صدا زد.

صبا از بالای پله ها گفت:بله آقا.

__میز ناهار تا ده دقیقه دیگه آماده باشه.

__چشم.

ونوس هنوز پر از خشم بود.

سیاوش یا نهایت غرور رفتار می کرد.

اگر آن قرارداد لعنتی را نبسته بود همین الان زیر همه چیز را می زد.

ولی اگر زیر قرارداد می زد باید جریمه زیادی به سیاوش می دادند.

__من اشتهايي به خوردن ندارم جناب، روز خوش.

به سمت در حرکت کرد.

__همه ی صولتي ها اين همه نازک نارنجی هستن؟

حرف درون دهانش می گذاشت.

مردیکه ی لعنتی.

محل نداد.

__فکر می کردم با جنبه تر باشم.

__که بیشتر تمسخر کنی؟

سیاوش دست درون جیب شلوارش نگاه کرد.

__تو بد فکر می کنی.

ونوس با خشم زیادی به سمتش برگشت.

۹۷۵

__بس کن آقا، هرچی هیچی نمی گم بدتر می کنید.

حتی یک لحظه هم نماند.

دستگیره را فشرد و بیرون رفت.

ابدا حوصله یکی به دو با سیاوش را نداشت.

هرگز هم دیگر پایش را در این خانه نمی گذاشت.

احمقانه آمد.

وگرنه از همان اول هم نباید اینجا سروکله اش آفتابی می شد.

سیاوش حتی به خودش زحمت اینکه جلوییش را بگیرد را هم نداد.

ونوس هم در حالی که زیر لب فحش می داد از آنجا بیرون رفت.

به شدت عصبی بود.

هرچه می خواست خونسرد باشد.

جواب سیاوش را ندهد نمی شد.

باز پا روی دمش می گذاشت.

باز تکه بارش می کرد.

عجب آدم سمجی بود.

باز خوب بود اولین بار او توهین کرد.

حالا مدام یادآوری می کرد که چه؟

پشت ماشینش نشست.

برای صبا پیام فرستاد.

می رفت خانه.

دستی به صورتش کشید.

از خط وسط ابرویش اصلا خوشش نمی آمد.

ولی مگر سیاوش اجازه می داد؟

از این به بعد کاری با آدم های عقده ای نداشت.

شرکت می رفت.

ولی خودش را از این پروژه بیرون می کشید.

ونداد خودش رسیدگی کند.

توان سروکله زدن های متمادی با سیاوش را نداشت.

ارث پدرش را می خواست انگار.

مردیکه ی پفیوز.

ماشین را روشن کرد و رفت.

حیف مادر به این خوبی...

پسر عین شمر!

ونداد الان خانه بود.

باید حرف می زدند.

ولی نمی خواست با این حالش چیزی بگوید که ونداد چیزی متوجه شود.

بماند برای فردا.

حداقل خودش هم آرامتر می شد.

موزیکی را پلی کرد.

صدای شادش کمی اعصابش را راحت تر می کرد.

شیشه ها را هم پایین داد.

با سرعت زیاد و صدای کر کننده ای حرکت کرد.

هیچ مردی ارزشش را نداشت.

همه سرو ته یک کرباس بودند.

به خانه که رسید کمی آرامتر بود.

و البته به شدت گرسنه.

دیروقت بود دیگر.

ماشین را داخل برد و درون پارکینگ برد.

۹۷۶

**

_خب...

_تموم شد.

ونداد اخم داشت.

اصلا ونوس را نمی فهمید.

روز اول خیلی اشتیاق داشت.

حالا به راحتی داشت خودش را کنار می کشید.

دلیلش را هم توضیح نمی داد.

_این شرکت پروژه های زیادی داره که من می تونم توش مشارکت کنم داداش.

_با سیاوش به مشکل خوردی؟

ونداد با همه ی سخت گیری هایش باز هم نیز بود.

_نه.

_ونوس ما کنار هم زندگی می کنیم اگه خواهرمو نشناسم باید بمیرم.

ونوس دستی به صورت خسته اش کشید.

امروز مدام پای سیستم بود.

سرش درد می کرد.

چشمانش هم کاملاً خسته بود.

_گفتم که نه.

_پس تو همین پروژه می مونی.

ونوس بی جان گفت:اذیت نکن داداش.

_پس دلیلتو بگو.

ونوس سکوت کرد.

یغما می دانست.

با این حال آنقدر رازدار بود که ابدًا به کسی حرفی نمی زد.

شاید بالاخره باید ونداد هم می فهمید.

حداقل کمکش می کرد.

با خجالت تمام قضایای بین خودش و سیاوش را تعریف کرد.

ونداد اول حالیش نشد.

انگار ونوس دارد شوخی می کند.

جمله ی آخر ونوس که تمام شد ونداد چند دقیقه در سکوت نگاهش کرد.

یکباره بلند زیر خنده زد.

اصلاً در باورش نمی گنجید که ونوس این همه دل و جرات داشته باشد.

_نمی دونم چی بگم.

_ببین تقصیر خودش بود.

ونداد دوباره خندید.

صدای خنده هایش بلند بود.

جوری که اشک از چشمش پایین آمد.

ونوس عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

_داداش...

__بنظر خودت خنده دار نیست؟

__نه، بیشتر عصبانیم می کنه.

__سیاوش مرد خوبییه.

۹۷۷

__من تصمیمم همونه.

سیاوش پوفی کشید.

__من کار و نقشه ی تورو به کی بدم؟

__نجفی، مگه بیچاره دو سال نیست هی می خواد خودشو نشون بده ولی نمی تونه؟
کارو بده بهش.

__پشیمون نمیشی؟

ونوس با اعتماد به نفس گفت:نه.

__باشه ولی هر جایی که گیر باشه باید بیای کمک.

ونوس اخم کرد.

این یکی را مجبور بود.

__چشم.

__با سیاوش هم حرف می زنم.

ونوس فوراً گفت: بابت چی؟

__مسائل این چند مدت.

__داداش، خیر سرم گفتم رازداری، بری بگی که چی؟ یه چی بین خودمونه.

ونداد باز هم لبخند زد.

حتماً برای یغما تعریف می کرد.

البته اگر یغما قبل از او متوجه نشده باشد.

از بس این عروس و خواهر شوهر با هم ندار هستند.

__سیاوش مرد خیلی جدیه، فکر نمی کردم اینجوری بازیچه بشه.

__تقصیر خودش بود.

__رفتارت در شان دختر صولتی ها نیست.

__مهم نیست.

از روی مبل بلند شد.

__هوای اتاق دم کرده داداش.

به سمت در اتاق رفت.

__میرم خونه.

__وایسا کار منم تمومه با هم میریم.

ونوس دم در ماند.

ونداد بلند شد.

کتش را پوشید.

همراه با ونوس از شرکت بیرون رفتند.

ونوس با ماشین خودش و ونداد هم با ماشین خودش.

ونوس برای پسرها و هانا سر راه بستنی خرید.

تابستان حسابی می چسبید.

وقتی به خانه برگشتند، خانه شلوغ بود.

انگار مهمان داشتند.

حدسشان درست بود.

عمه خانم و بقیه بچه هایش بودند.

خبر هم که نداده اند.

از سرزده آمدن ها بدش می آمد.

بستنی ها را به سخاوت داد تا درون یخچال بگذارد.

خودش رفت تا خوش آمد بگوید.

مطمئناً یک هفته را می ماندند.

سالی یکبار می آمدند.

پس ماندنش یک هفته عادی بود.

ولی حسش را نداشت.

دوست داشت تنها باشد.

این روزها از شلوغی خوشش نمی آمد.

تا نهار و حتی بعدش کنار خانواده ی عمه اش ماند.

بعد از آن برای دیدن صبا رفت.

دختر بیچاره هر بار بخاطر او توبیخ شده بود.

اینبار دیگر بیرون درون یک کافه وعده کرده بود.

خودش را از همه چیز بیرون می کشید.

هرگز هم دیگر سیاوش را نمی خواست ببیند.

واقعا نفهم بود.

خدا را شکر زود همه چیز را تمام کرد.

قبل از اینکه خودش را درگیر کند تمام شد.

سیاوش متعجب به ونداد نگاه کرد.

این دختر چقدر لجباز و یکدنده بود.

__پروژه بدون حضورش پیش نمی ره.

__ونوس خیلی لجبازه، تا خودش نخواهد همیشه به کاری مجبورش کرد.

سیاوش فنجان قهوه اش را برداشت.

از این وضعیت اصلا راضی نبود.

تمام نقشه هایش خراب می شد.

__اگه از رفتار کن ناراحت شدن من عذرخواهی می کنم ازشون.

ونداد لبخند زد.

__ظاهرا که یر به یر شدین با هم.

سیاوش متعجب به ونداد نگاه کرد.

نکند ماجرا را می داند؟

__ببخشید؟

ونداد جلوی خنده اش را گرفت.

__هیچی، من نجفی رو برای این پروژه می فرستم.

__خراب میشه.

__به ونوس گفتم هر جا گیر کردیم باید حضور داشته باشه.

اینگونه نمی شد.

باید خودش ونوس را می دید.

فکرش را هم نمی کرد با دختری به این سرسختی روبرو باشد.
_امیدوارم.

اخم هایش در هم بود.

اصلا از این وضعیت راضی نبود.

انگار روی دیگ آب جوش معلقش کرده باشند.

حس بخار شدن داشت.

فنجان قهوه را روی میز گذاشت.

بلند شد.

ونداد حرف هایش را زده بود.

حرفی نبود که بخواهد بزند.

_فردا سر زمین، آقای نجفی رو می بینم.

_خودمم میام.

سیاوش سر تکان داد.

_منتظرم.

۹۷۹

با رفتن سیاوش، ونداد با یاد آوری حرف های ونوس باز هم خندید.

خواهر شیطاناش را خوب می شناخت.

بهتر بود سیاوش فاصله اش را حفظ می کرد.

اگر می خواست بیشتر از این بلا سرش نیاید.

فقط به وسیله ی صبا تا خانه اش می توانست بکشانندش.

وگرنه خودش نمی آمد.

انگار حسابی قاتی کرده بود.

نمی خواست بابت هیچ چیزی پیش قدم شود.

صبا هم مخالف بود.

ولی بیچاره نمی توانست روی حرفش حرف بزند.

البته که سیاوش هم به او اوانس داد.

و البته حسابش پر شد.

یک جایزه ی کوچک برای خوش خدمتیش.

صبای بیچاره بین او و ونوس گیر کرده بود.

هزار بار هم خودش را ملامت کرد که چرا ونوس را شب مهمانی دعوت کرد.

اگر نمی کرد الان این دردسر ها را نداشت.

خیالش راحت بود.

حالا مدام در دسر داشت.

به زور توانست ونوس را به اینجا بکشاند.

ان هم با وعده ی نبود سیاوش.

و البته مادرش که هوای ونوس را کرده بود.

ونوس سرسخت بود.

کوتاه که نمی آمد.

آنقدر گفت.

آنقدر اصرار کرد.

تا بالاخره ونوس کوتاه آمد.

آمد.

ولی ایدا از این آمدن رضایت نداشت.

به زور و فقط محض دلخوشی یه زن مریض آمد.

وگر نه خود سیاوش برود بمیرد.

وقتی با ماشینش وارد عمارت سیاوش شد صبا متعجب نگاهش کرد.

ونوس مدام ماشین عوض می کرد.

چقدر پولدار بودند.

از ماشین پیاده شد.

دستی برای صبا تکان داد.

بعد از اینجا با آناهیتا قرار داشت.

بیچاره در حال مراحل طلاقش بود.

ولی خودش خوب می دانست چطور برای ویهان دل دل می کند.

ویهانی که سخت سرگرم دختری بود که حسابی دلش را برد.

۹۸۰

صبا با دو به سمتش آمد.

_کجایی؟ خیلی وقته منتظرتم.

_پیام تو خونه ی این مردیکه چیکار؟

_فعلا که این مردیکه نیستش.

ونوس کمرنگ لبخند زد.

صبا دستش را گرفت.

_مامان سیاوش از اون روز هی سراغ تو می گیره.

_کاش پسرش یکم شبیه مامانش بود.

صبا بلند خندید.

_یکم ادب بلد بود.

_ولی ونوس...

_نخند، کاملاً جدی هستم.

صبا دستش را در هوا تکان داد.

_باشه، باشه.

با هم به سمت عمارت رفتند.

_کجاس؟

_کی؟

_مامانش...

_تو اتاقش، منتظر اومدنت بود.

_خیلی زن خوش قلبیه.

صبا سر تکان داد.

برعکس همیشه که از طرف سیاوش توبیخ می شد.

این سری خیالش راحت بود.

تازه جایزه اش را هم گرفته بود.

با هم از پله ها بالا رفتند.

هر وقت به این خانه می آمد محو زیباییش می شد.

خیلی خاص بود.

یک دکوراسیون نقره ای و زرد.

به شدت چشم نواز بود.

جوری که چشم هایش مدام روی وسایل می چرخید.

خانه ی خودشان سلطنتی بود.

دکورش کاملاً به سلیقه ی یغما بود.

بالاخره خانم خانه هم او بود.

با این حال از آن دکور هم راضی بود.

به سمت اتاق مادر سیاوش رفت.

بوی عطر ضعیف سیاوش می آمد.

اخم کرد.

این مرد هیچ جوهره قرار نبود دست از سرش بردارد.

صبا در اتاق را باز کرد.

_او مد خاله جون.

وارد اتاق شد.

پیرزن روی تخت نشسته و کتاب به دست بود.

یه حس خوب بهش داشت.

خیلی شبیه مادرها بود.

نازگل کمی بدخلق بود.

ولی مادر سیاوش نه...

معلوم بود کلی درد می کشه.

_سلام خاله جون.

زن سر بلند کرد و لبخند زد.

_سلام، بیا بشین.

رفت و کنار مادر سیاوش نشست.

_ببخشید من بی معرفت نیستم، نشد که پیام بهتون سر بزنم.

لبخند زد.

_اشکال نداره.

صبا فوراً گفت: من برم یه چی برای خوردن بیارم.

نمی دانست چرا صبا کمی مشکوک می زد.

برعکس همیشه که قیافه اش ترسو بود..

اینبار شاد و شنگول می زد.

لبخندش محو نمی شد

انگار کاری کرده باشد که این همه شاد است.

نم هم که پس نمی داد.

__خوبین خاله جون؟

__خوبم، این درد بالاخره یا خوب میشه یا منو می کشه.

__دور از جونتون، خوب می شید انشالله.

دستش را گرفت.

نرم نوازش کرد.

__خدا درد میده درمونم میده، نگران چی هستین؟ بریم بیرون بشینیم؟ هوا خیلی

خوبه، سرحالتون میاره.

مادر سیاوش به اتاق تاریکش نگاه کرد.

این روزها حتی از نور هم فرار می کرد.

__کمکتون می کنم.

حرفی نزد.

این دختر برعکس صبا که برحسب وظیفه فقط کار می کرد کارش از روی علاقه بود.

سیاوش هم که مدام از دیدنش فرار می کرد.

انگار می ترسید مدام مادرش را از حال درد کشیدن ببیند.

ونوس بلند شد.

ویلچر را جلو آورد.

مقابل زن گذاشت.

کمک کرد تا روی ویلچر بنشیند.

__پیش به سوی بیرون.

مادر سیاوش خنده اش گرفت.

این دختر عصاره ی همه ی چیزهای خوب بود.

۹۸۲

ویلچر را تکان نداده حضور کسی را حس کرد.

سرش بالا آمد.

از دیدن سیاوش اخم هایش در هم رفت.

مثلا می خواست جوری بیاید و برود که این مرد خانه نباشد.

__خانم صولتی عزیز، از این ورا؟

مادر سیاوش با لبخند گفت:همکار ماهی داری سیاوش.

ونوس پوزخند زد.

__فقط یه عرض ادب به مادرتون بود.

سیاوش چشم ریز شده نگاهش کرد.

_خب...

_حالا دیگه با حضور شما من رفع زحمت می کنم.

_پس پا قدمم سنگین بود.

دلش می خواست هرچه از دهانش در می آید نثارش کند.

ولی نمی توانست.

حداقل جلوی مادرش نمی توانست.

خم شد جلوی مادر سیاوش و گفت:خب من با اجازه تون میرم.

مادر سیاوش فوراً اخم کرد.

رو به سیاوش گفت:این دختری از خودت رنجوندی که گریزونه؟

سیاوش با بی گناه ترین حالت ممکن گفت:نه، آخرین تلافی از ایشون بوده.

باز هم حرفش را زد.

با خشم بلند شد.

_هی من می خوام هیچی نگم نمی ذارید، کاری کنم که حقت بود تا یاد بگیری به

همه احترام بذاری.

صدایش از خشم می لرزید.

سیاوش جا خورد.

مادرش اما در کمال تعجب لبخند به لب داشت.

انگار که پیچش مو ببیند.

یک جور دلبری خاص...

شاید برای همین بود از همان اول از این دختر خوشش آمد.

جنگجو بود.

کسی که سیاوش به آن احتیاج داشت.

مدام با هر دختری سر ناسازگاری داشت.

ولی این یکی خوب می توانست از خودش دفاع کند.

سیاوش به آرامی گفت: آرام باش.

ونوس دست روی شانه ی مادر سیاوش گذاشت.

__بخشید خاله جون اگه امروز تنهاتون می دارم.

فورا از اتاق بیرون رفت.

سیاوش هم به دنبالش رفت.

__ونوس...

ونوس به سمتش برگشت.

با جیغ گفت: اسم منو صدا نزن.

سیاوش با دو قدم بلند خودش را رساند.

بازویش را گرفت.

_صبر کن.

ونوس حیرت زده به جسارت سیاوش نگاه کرد.

_ولم کن.

_چقدر چموشی دختر.

ونوس تیز شد.

عین یک یوزپلنگ عصبانی نگاهش کرد.

دلش می خواست همان جا او را بکشد.

_فقط قراره از دلت در بیارم.

_باشه، برو عقب.

این همه نزدیکی...

به همراه مستی بودی عطرش...

دیوانه اش می کرد.

_ونداد گفت دیگه تو پروژه نیستی

_نه نیستم.

__چرا؟

رک گفت: حوصله ی روبرو شدن مدام با شما رو ندارم.

سیاوش خندید.

واقعا دختر جسوری بود.

__حالا هم دست از سر من بردار.

پایش لبه ی پله ها بود.

با یک هول کوچک به سمت طبقه ی پایین کاملاً پرت می شد.

سیاوش یک قدم جلو آمد.

__و اگه دست برندارم؟

ونوس بدون اینکه حواسش باشد.

قدم جلو آمده ی سیاوش را با قدم عقب رفته جبران کرد.

ولی متوجه ی اینکه زیر پایش خالی می شود نشد.

جیغش کر کننده بود.

سیاوش فوراً دست دور کمرش انداخت.

او را بالا کشید.

همه ی کارهایش به عمد بود.

ونوس ترسیده بود.

اقدام سیاوش خوب بود.

وگر نه مطمئنا به سمت پایین پرت می شد.

_ممنون.

صدایش ملایم به گوش سیاوش رسید.

اصلا هم حواسش نبود که کار سیاوش به عمد بود.

_خوبی؟

نفس عمیقی کشید.

این همه نزدیکی...

در آغوش سیاوش بودن...

عین عذاب شب اول قبر بود.

همینقدر خجالت زده اش می کرد.

۹۸۴

خوب نبود.

ولی ملایم گفت:خوبم.

ترس و خجالت معجون مزخرفی ساخته بودند.

ته دلش پر از عذاب بود.

انگار بخواهد بمیرد.

__ببخشید.

اب دهانش را به زور قورت داد.

کمی عقب رفت.

خودش را از آغوش سیاوش بیرون کشید و با دست نرده ها را گرفت.

سیاوش به صورت پر از شرمش نگاه کرد.

برایش عجیب آمد که ونوس با این همه جسارتش خجالت زده است.

توقعش را نداشت.

__بیا بریم پایین آب بخور.

__لازم نیست.

__باشه.

ایستاد و برو بر نگاهش کرد.

__تو پروژه باش.

ونوس سر بلند کرد.

سماجت سیاوش شگفت زده اش کرده بود.

نمی فهمیدش.

__بدون حضور من هم کار خیلی راحت پیش میره.

__باش.

تاکیدش عصبیش می کردم.

__نیستم.

سیاوش با گستاخی گفت: من آسیبی بهت نمی زنم.

ونوس رنگ به رنگ شد.

لب گزید.

عجب مرد ظلمی بود.

__من ترجیح میدم الان برم خونه.

__از پروژه میام بیرون.

ونوس متعجب نگاهش کرد.

__بله؟

__قیدشو می زنم.

ونوس ابروهایش را بالا انداخت.

__فسخ قرارداد ضرر زیادی بهت می زنه.

__مهم نیست.

گیج نگاهش کرد.

پشتوانه ی چه چیزی این همه محکم حرف می زد؟

_آدم مهم این پروژه تویی.

نفسش رفت.

نه، باز قرار نبود افسارش را به دست یک مرد بدهد.

با صدایی که می لرزید گفت: باشه.

باشه گفتنش کاملاً بی هوا بود.

۹۸۵

اصلاً حواسش نبود که چرا باشه را گفته.

سیاوش موریانه گفت: یعنی برمی گردی به پروژه؟

_ها؟

سیاوش با لذت نگاهش می کرد.

خودش می دانست با چه ظلمی دارد چه بلایی به سر دختر بیچاره می آورد.

حرصش گرفته بود.

این دختر پاک عقلش را از دست داده.

_بذارید من برم.

اینگونه جلوی سیاوش مانده بود عصبیش می کرد.

مدام سوتی می داد.

او هم که استفاده می کرد.

تند از پله ها پایین رفت.

صبا از آشپزخانه که طبقه ی پایین بود بیرون آمد.

_کجا ونوس؟

_میرم خونه.

صبا با نگرانی از پایین به سیاوش که بالای پله ها ایستاده بود نگاه کرد.

سیاوش فقط پوزخند زد.

مطمئن بود ونوس به پروژه برمی گردد.

همه اش فقط تلافی کردن نبود.

تعریف نوع کار کردنش را خیلی شنیده بود.

مخصوصا که می گفتند مهندس قابلی است.

اگر طرح و ایده از خودش باشد منتظر یک شگفتی باید بود.

پس نمی خواست کار ونوس را از دست بدهد.

وقتی این همه پرتوان و خوش فکر بود.

از نرده ها دل کند.

ونوس رفته بود.

حتی صدای ماشینش هم آمد که رفت.

وارد اتاق مادرش شد.

رن بیچاره منتظر ونوس بود.

__رفت مامان.

مادرش دقیق نگاهش کرد.

__خودت گرفتار میشی.

سیاوش لبخند زد.

مادرش هم هنوز او را نشناخته بود.

__سربه سر این دختر نذار، معلومه دل نازکه.

__چشم.

جواب دیگری نداشت به مادرش بدهد.

__بارون وحشی بشه با چتر هم خیس میشی.

حرفش آنقدر معنی داشت که سیاوش خیره به مادرش نگاه کرد.

عملا داشت او را می ترساند.

۹۸۶

ولی او بیدی نبود که از این باده‌ها بترسد.

هیچ چیزی نمی توانست او را از تصمیمش منصرف کند.

این دختر باید بفهمد که رفتارش بچگانه است.
باید بداند تاوان رفتارش چقدر می تواند دردناک باشد.
مادرش با دست های دردناکش صندلیش را چرخاند.
انگار نمی خواست سیاوش را ببیند.
سیاوش پوزخند زد.
از اتاق مادرش بیرون رفت.
بالاخره همانی شد که می خواست.
به اتاق خودش رفت.
لباسش را عوض کرد.
لباس راحتی پوشید.
پایین رفت تا ناهارش را بخورد.
این غذا خوردن داشت.
هنوز هم قیافه ی ونوس جلوی چشمش بود.
صدای ضربان قلبش را شنیده بود.
دختر بود دیگر..
زود وا می دادند.
تقصیری نداشتند.

یک بدبخت بیشتر نبودند.

تا دوتا چشم و ابرو می آمدی کار تمام بود.

مهم هم نبود دختر پایین شهری باشد یا بالاشهری.

همه شان یک مدل بودند.

صبا میز را چیده بود.

با نگرانی کنار صندلی سیاوش ایستاد.

__ببخشید، ونوس چرا رفت؟

__نترس، برمی گرده.

صبا هنوز نگران بود.

ونوس دختر انتقام جویی بود.

اگر عصبی می شد تلافی می کرد.

این بار واقعا نمی خواست بین این دو نفر باشد.

__نایست کنار من، برو به کارت برس.

__چشم.

با رفتن صبا، نیشخند زد.

تکه ای مرغ درون دهانش گذاشت.

__صبور باشد ونوس صولتی، کم کم می افتی به پام.

لبخندش کش آمد.

حس بی نظیری داشت.

انگار اورست را فتح کرده بود.

با لذت تمام غذایش را تا آخر خورد.

۹۸۷

صندلی زده بود کنار درخت ها.

عصر دلپذیری بود.

ساخت برایش چای و شیرینی آورده بود.

ولی مزاحمش نشد.

انگار افکار ونوس درگیر تر از این حرف ها بود.

ونوس پا رو پا انداخته و به رقص نور خورشید لابه لای درخت ها نگاه می کرد.

گنجشک ها هم که از سر صبح در حال بگومگو بودند.

ذهنش پر بود از سیاوش...

از رفتارش...

از داغی دستش که دور کمرش ماند.

عصبی می شد.

انگار شکنجه اش داده باشند.

هرکاری می کرد این افکار لعنتی جمع و جور نمی شد.

قرار بود تا آخر عمرش دیگر کاری به کار هیچ مردی نداشته باشد.

همه شان بروند به درک.

یه مشت عوضی که به فکر خودشانند.

ولی نشد.

دلش پیچ و تاب می خورد.

چشم هایش جستجو گر به دنبالش بود.

نمی دانست باید چه خاکی به سرش بریزد.

فقط می دانست برایش دل دل می کند.

انگار تمام قد ذهنش را اشغال کرده است.

خدا کند درون ذهنش بماند.

به قلبش راهی پیدا نکند.

نمی خواست با مردی به شدت غرور سیاوش حتی تیک بزند.

غرور یک مرد می توانست غرور خودش را نابود کند.

نمی خواست دستی دستی مسبب نابودی خودش باشد.

یک بار عاشق شد.

خیانت دید.

بلای جان‌ش شد.

تا مدت‌ها کارش گریه بود.

عذا بود.

دیگر قرار نبود ادامه دار شود.

مجردی بهتر بود.

عملش را داشت.

ثروتش را هم داشت.

حتما که نباید آقا بالاسر داشته باشد.

نگاهش را از سایه روشن روی زمین گرفت.

چای نیمه گرمش را برداشت.

خوش رنگ بود.

یکی از بسکویت‌های ترد را درون دهانش گذاشت.

پروژه را چه کار می‌کرد؟

ونداد خیلی به این پروژه دل بسته بود.

تازه برادرش دوباره اعتماد کرده بود.

کارها به دستش داد.

نمی توانست خرابش کند.

چایش را مزمه کرد.

سیاوش نباید انصراف می داد.

دوباره برمی گشت.

سروکله زدن با این مرد مغرور بهتر از خراب شدن اعتماد برادرش بود.

این بار اگر می رفت ونداد دیگر اجازه نمی داد به شرکت برگردد.

۹۸۸

مانده بود بین دو راهی.

این پروژه به هیچ وجه نباید خراب می شد.

فقط می ماند سرو کله زدن با سیاوش.

لب گزید.

واقعا تحملش را نداشت.

به چی فکر می کنی؟

متعجب به ویهان نگاه کرد.

کی آمده بود که متوجه نشد؟

_ کی اومدی؟

صندلی که با خودش آورده بود را روبروی ونوس گذاشت.

رویش نشست.

_ به چی فکر می کردی؟

_ به پروژه ی جدید.

_ مگه طرح از خودت نبوده؟

سر تکان داد.

_ خب مشکل چیه؟

_ آیم با شریک جدید تو یه جوب نمیره.

ویهان لبخند زد.

_ چیکارت کرده؟

فقط ویهان بیچاره از قضیه خبر نداشت.

با جزئیات تعریف کرد.

نمی توانست با جزئیات برای ونداد بگوید.

حساس بود.

ویهان باز ملایم تر بود.

برای همین همه چیز را گفت.

ویهان لبخند کوچکی زد.

__حسابی ادبش کردی پس.

__حقش بود.

__به نظر منم حقش بوده.

یکی از بیسکویت ها را برداشت.

__واقعا؟

__کسی حق نداره با یه خانم بد برخورد کنه.

__میگی چیکار کنم؟

__پروژه ربطی به خصومت شخصیت نداره عزیزم، کارو با روابط قاتی نکن.

پوفی کشید.

__خودت چیکار می کنی؟ اون دختر خوشگله چی شد؟

__همه چیز بهم ریخته.

__چرا؟

نفس عمیقی کشید.

__نمی دونم چیکار کنم؟ یغما میغه بریم خواستگاری.

__فکر خوبیه.

ویهان هنوز نمی دانست.

مقصر ماجرا خودش بود.

از خدایش بود که بروند.

ولی با وضعیت حاملگی یغما کمی اوضاع سخت بود.

__نمی دونم.

__بهتره هرچه زودتر عروسمونو بیاری.

ویهان لبخند زد.

ار فکر اینکه آوین عروس این خانه می شد قلبش به تپش می افتاد.

__بگم برات چای بیارن؟

ویهان با سرخوشی گفت: بگو بیارن.

مثلا آمده بود بداند درد ونوس چیست؟

ولی باز حرف آوین به میان آمد.

دلش رفت.

ونوس هم دیگر اشاره ای به سیاوش نکرد.

ترجیح می داد ذوق های برادر جانش را ببیند.

ونداد متعجب گفت: من که آخرش نفهمیدم تو چی می خوای.

__پشیمون شدم.

گونه ی ونداد را بوسید.

__اخم نکن.

ونداد پوفی کشید.

__خودت با سیاوش هماهنگ باش.

دست دور گردن ونداد انداخت.

ونداد از پشت میزش بلند شد.

__من باید برم خونه.

__من می مونم، یکم کار دارم.

__باشه.

ونوس به اتاق خودش برگشت.

پشت سیستمش نشست.

باید به کارها می رسید.

باز قرار بود با ان چشم سیاه کار کند.

سیستم را روشن کرد.

چندتا ایمیل داشت که باید چک می کرد.

امروز تمام کارهای نجفی را بررسی کرده بود.

پیشرفت در کار قابل ملاحظه نبود.

خیلی کم و بد.

انگار تا خودش بالای سر، کار نباشد اتفاقی نمی افتد.

تند تند جواب ایمیل ها را داد.

باقیمانده ی کارهایش را انجام داد و بلند شد.

از رفتن ونداد تا الان سه ساعتی می گذشت.

بدون اینکه بداند تا عصر مانده بود.

یکباره گوشیش زنگ خورد.

از خانه بود.

جواب داد:جانم...

صدای سخاوت بود.

_ونوس جان یغما بچه اش شده زود خودتو برسون بیمارستان.

۹۹۰

اصلا نفهمید چطور بلند شد.

چطور خودش را رساند.

چطور کنار یغما ماند.

فقط وقتی پسر کوچولو را در آغوش کشید عمیقاً لبخند زد.

هم از اینکه سالم بود.

هم اینکه ونداد دلش دختر می خواست و باز پسر شد.

هر چند پسر هم خوب بود.

شانس هانا بود که تک ماند.

ونداد با داشتن چهار بچه حالا حسابی عیالوار شده بود.

از بچه عکس گرفت و فرستاد.

می دانست منتظر دنیا آمدنش بودند.

خودش هم فوراً رو اینستاگرام و بقیه برنامه هایش گذاشت.

همه هیجان زده بودند.

از ویهان و ونوس که بخاری بلند نمی شد.

حداقل ونداد با بچه هایشان شادشان می کردند.

فردا ان روز مادر و بچه مرخص شدند.

ونوس به شدت خسته بود.

فوراً هم رفت بخوابد.

تمام شب را نخوابیده بود.

به محض اینکه سرش را روی بالش گذاشت خوابش برد.

روز به شدت خسته کننده ای داشت.

ولی شیرین بود.

وقتی بیدار شد ده شب بود.

کش و قوسی به تنش داد.

گوشیش را از کنارش برداشت و چک کرد.

یک پیام داشت.

بازش کرد.

"عمه شدند مبارک"

از دیدن اسم سیاوش رنگش پرید.

بیخودی قلبش ضربان گرفته بود.

اصلا یادش نبود که شماره اش را دارد.

تمام برنامه هایش هم که روی همین شماره بود.

پس عکس بچه ی ونداد را دیده.

لب گزید.

برایش نوشت:

"ممنونم"

اسمش را به نام دراکولا ذخیره کرده بود.

از بس ترسناک بود.

آدم نمی دانست چطور باید با این مرد برخورد کند.

ولی خودش خوب فهمیده بود قلبش کنی ناموزون می نوازد.

۹۹۱

کار دستش ندهد.

اصلا از این وضعیت راضی نبود.

بدبختی این بود که نمی توانست کاری کند.

مدام سعی می کرد فکر نکند.

جلوی خر شدنش را بگیرد.

نبازد.

باز سیاوش با ان همه جذابیت جلویش قد علم می کرد.

باز هم خدا را شکر آتش با سیاوش زیاد در یک جوب نمی رفت.

وگرنه، اگر همان روز اول او را جنتلمن می دید و قرار بود همکار شدند حتما خودش را می باخت.

لعنتی با تمام کله خر بودنش خیلی مرد خاصی بود.

از تخت پایین آمد.

دوست داشت زود برود و نی نی را ببیند.

ونداد که از الان عین پروانه دور یغما می چرخید.

تازه دو هفته هم به خودش مرخصی داده بود که ور دل مادر و بچه باشد.

البته که حق یغما بود.

هنوز هم وقتی یاد روزهایی می افتاد که یغما تعریف می کرد مو به تنش سیخ می شد.

یغمای بیچاره خیلی آزار دید.

خیلی هم صبور بود.

شاید برای همین بود که ونداد الان کاملاً مطیعش بود.

حرف حرف یغما بود.

خلاف یغما نه حرفی می زد نه کاری می کرد.

دیوانه ی زنش بود.

گاهی حس می کرد یغما را می پرستد.

کمی سرو وضعش را مرتب کرد.

از اتاق بیرون آمد.

صدای گریه ی بچه از اتاق مشترک یغما و ونداد می آمد.

به آنجا رفت.

یغما که بیچاره نمی توانست زیاد بلند شود.

درد داشت.

مسکن هم درست و حسابی نمی خورد.

در زده وارد اتاق شده بود.

ونداد بچه بغل سعی داشت آرامش کند.

یغما با ناراحتی نگاه می کرد.

__چی شده؟

__آروم نمیشه.

به سمت ونداد رفت و بچه را گرفت.

__شما که تجربه ی دوقلوها رو داشتین، این که فقط یکیه.

به محبت بچه را در بغل گرفت.

بد صدای آرامی شروع کرد به لالایی گفتن.

۹۹۲

بچه بالاخره صدایش قطع شد.

ونداد پوفی کشید و کنار یغما روی تخت نشست.

یغما لبخند زد.

__مامان بودن بهت میاد.

ونوس اخم کرد.

__بلا به دور.

یغما دست ونداد را فشرد.

__یه شوهر خوب برا خواهرت پیدا کن.

ونداد کنار یغما دراز کشید.

__همین الان خواستگار تو صف داره کافیه اجازه بده بیان.

ونوس با همان اخم گفت: لازم نیست.

یغما چشم غره ای به ونوس رفت.

__قراره ترشی بندازیمت؟ حتی قراره برای هفته دیگه برای ویهان بریم خواستگاری،

طلسم ویهان هم شکست، از تو هم می شکنه.

ونداد پلک هایش را روی هم گذاشت.

__دختر خوبیه.

ونوس و یغما با هم گفتند: کی؟

__همونی که ویهان می خواد.

یغما موهای فرش را پشت گوشش زد.

__آره به نظرم خیلی بهم میان.

ونوس بچه را که خواب رفته بود درون گهواره اش گذاشت.

لبه تخت نشست.

__خب بسلامتی ویهانمونم رفت قاتی مرغ و خروسا.

یغما با لبخند گفت:تو هم بری ایشالله.

__برا من از این دعاها نکن، می خوام تا آخر عمر مجرد بمونم.

ونداد لبخند زد.

یغما نوچ نوچی کرد.

ونوس لبخند زد.

انگار تا یغما شوهرش ندهد ول کن نبود.

از روی تخت بلند شد.

__گشمنه، شماها گشتتون نیست؟

ونداد گفت:بگو سخاوت غذا رو بیاره اینجا.

__چشم.

با رفتن ونوس آنها تنها شدند.

__کنارم دراز بکش.

یغما کنار ونداد دراز کشید.

ونداد گونه اش را بوسید.

__نمیشه تنها باشیم.

__خودت بچه خواستی.

__دیگه تموم شد، بسه.

یغما خندید.

__دلم برات تنگ شده عروسک.

۹۹۳

یغما بخاطر دردش یا احتیاط خودش را درون آغوش ونداد کشاند.

__خیلی خسته ام ونداد.

درکش می کرد.

دو روز سخت را طی کرده بود.

__دوست داشتم اون موقع ها باشی ولی نشد، داشتم می مردم.

__تو نمیمیری تا من زنده ام، تموم شد، دیگه قرار نیست پات برسه بیمارستان، بچه

هامون تکمیل شد.

__دختر نشد.

__مهم نیست، از توئه دیگه.

یغما لبخند زد.

محکم ونداد را در آغوش کشید.

_همیشه باش.

_من بدون خانمم کجا برم؟

دلش می خواست بخوابد.

به شدت خسته بود.

_بمون تا بخوابم.

ونداد حرفی نزد.

فقط موهای فر یغما را نوازش کرد.

این کارش باعث می شد یغما زودتر به خواب برود.

همین هم شد.

نفس هایش که منظم شد فهمید خوابش نبرد.

می دانست که به شدت خسته است.

گونه اش را به آرامی بوسید.

_زندگی منی تو دختر، مگه بمیرم که دست از سرت بردارم.

پلک هایش را روی هم گذاشت.

خودش هم تا قبل از بیدار شدن نی نی بچه خواب احتیاج داشت.

**

کنارش سر زمین ایستاد.

با اینکه عینک به چشم داشت باز هم آفتاب اذیت می کرد.

_همین امروز مصالح رو باز کامیون ها میارن.

ونوس سر تکان داد.

بوی عطر سیاوش دیوانه کننده بود.

_کار باید از همین امروز شروع بشه، دست دست کردن ما رو می کشونه به پاییز و زمستون.

جوری جدی حرف می زد که سیاوش تعجب کرد.

_مصالح چه ساعتی می رسن؟

_یه ساعت دیگه.

_کارگراها..

_اونا منتظر مصالحن.

جرثقیل های بزرگ خاک برداری کرده بودند.

زمین به مسافت زیادی کنده شده بود.

خوب بود در این مدت کم که نجفی بود یک گام برداشته بودند.

خاک برداری عمیق بود.

پارکینگ همین عمیق می شد.

۹۹۴

ونوس بی طاقت خودش را به سایه رساند.

آفتاب با وحشی گری می تابید.

زیر آلاچیق کوچکی که بنا کرده بودند رفت.

سیاوش خنده اش گرفت.

خانم مهندسشان زیادی نازک نارنجی بود.

کنارش زیر آلاچیق نشست.

تا مصالح نمی رسید عملا نمی شد کاری کرد.

__لعنتی تابستونه یا جهنم؟

__خانم مهندس حساسه.

ونوس چپ چپ نگاهش کرد.

سیاوش خندید.

ونوس محوش شد.

سیاوش وقتی می خندید گونه ی سمت راستش چال می افتاد.

چقدر برایش جالب بود.

و البته زیبا.

دوست داشت انگشتش را درون چال گونه اش فشار بدهد.

ولی خجالت می کشید.

لب گزید و نگاهش را دزدید.

سیاوش از کنار پایش لیوانی پر از آب کرد.

__خنکه، گرما رو یکم ازت دور می کنه.

لیوان را از سیاوش گرفت و تشکر کرد.

__چرا راضی شدی؟

__چیو؟

__برگشتن به پروژه.

__و نداد نباید ضرر کنه.

__ولی من قرار بود ضرر کنم.

ونوس صادقانه گفت:اگه پروژه رو از دست می داد دیگه بهم اعتماد نمی کرد،

اعتمادش خیلی مهمتر از احساساتمه.

احساسات؟!

متوجه ی منظور ونوس نشد.

__کدوم احساسات؟

ونوس حرفی نزد.

لیوان آبش را سر کشید.

سیاوش مسرانه نگاهش کرد.

ولی ونوس هیچ علاقه ای به جواب دادن نداشت.

سیاوش هم نباید توقع جواب شنیدن داشته باشد.

__ترجیح میدم جواب ندم.

سیاوش اخم کرد.

__از من متنفری؟

__نه.

جوابش جوری سرسری بود که اخم های سیاوش عمیق تر شد.

ونوس به سمتش برگشت.

__یه چیزایی شخصیه.

__به شرطی که به من ربطی پیدا نکنه.

۹۹۵

ونوس لب گزید.

دوست نداشت توضیحی بدهد.

لازم نبود که در مورد هر چیزی توضیح بدهد که!

ولی سیاوش ایستاده مستقیم و نافذ نگاهش می کرد.

_منو تحت فشار نذار.

سیاوش با اخم فقط نگاهش کرد.

_لطفا زنگ بزن ببین مصالح کی می رسه.

_لزومی به زنگ زدن نیست.

کامیون هایی که وارد زمین شدند نگاه هردو را با ان سمت کشاند.

حدود ۶ کامیون بودند.

از سنگ و سیمان و تیرچه و بلوک گرفته تا اجر و شن و ماسه را آورده بودند.

تقریبا کار راحت راه می افتاد.

اگر کارگرها دل می دادند.

سرکارگر کرد جاافتاده ای بود.

خودش استاد بود و کار بلد.

سیاوش معرفی کرده بود.

می گفت اعتماد دارد.

سیاوش از زیر آلاچیق بیرون آمد.

یکراست به سمت کارگرها رفت.

دو تا جرثقیل بزرگ هم برای کار گذاشتن تیرچه های آهنی بودند.
به همراه بالابرها....

ونوس از زیر آلاچیق بیرون نیامد.

هرچه کمتر کنار سیاوش باشد بهتر بود.

واقعا توان جواب پس دادن نداشت.

مشخص بود مرد سمجی است.

خصوصا اگر موضوع یک جوری به او ربط داشته باشد.

از زیر آلاچیق همه چیز را می پایید.

سیاوش به کارگراها و سرکارگر توضیح می داد.

عینک آفتابی زده بود.

با این حال مطمئن بود چشمش اذیت است.

از همان جا هم برق عرق گردنش را می دید.

لامصب گرما با وحشی گری رفتار می کرد.

سیاوش بعد از توضیحاتش به سمت الاچیق رفت.

کامیون ها با راهنمایی چند نفری که پشت ماشین ایستاده بودند بار را خالی کردند.

سیاوش قبلا تسویه کرده بود.

خودش را به آلاچیق رساند.

پوفی کشید.

_خیلی گرمه.

_وحشتناک.

حرف زدن مسالمت آمیز با این مرد را دوست داشت.

اگر عین آدمی زاد باشند.

هی نخواهند بهم بپرند.

و البته سیاوش دست از سرش بردارد.

۹۹۶

_اگه با برنامه پیش بریم حداقل تا سال دیگه تمومه.

ونوس با اعتماد به نفس گفت:زودتر!

سیاوش از گوشه ی چشم نگاهش،کرد.

این همه اعتماد به نفس از کجا می آمد؟

_امیدوارم.

_مطمئن باش.

بالاخره از زیر آلاچیق بیرون آمد.

سیاوش هنوز او را نشناخته بود.

حالا وقت نشان دادن خودش بود.

به سمت کارگراها رفت.

سرکارگر واقعا درون کارش جدی بود.

سرکارگر او را می شناخت.

با این حال خودش را برای کارگراها معرفی کرد.

با تحکیم گفت که چه می خواهد و باید چه کند

هیچ نوع اهمالی را هم نمی بخشید.

غیر از اخراج، خسارت هم می گرفت.

جووری حرف زد که کارگراها مبهوت نگاهش کرد.

حتی سیاوش هم متعجب بود.

کارش که تمام شد دستی برای سیاوش تکان داد.

به سمت ماشینش رفت.

پشت فرمان نشست.

به سرعت حرکت کرد.

برای امروز کافی بود.

بقیه کارها بماند برای سیاوش.

بالاخره مردی گفتند، زنی گفتند.

قرار نبود همه چیز به عهده ی او باشد.

امشب شب خواستگاری بود.

قرار بود بروند برای ویهان خواستگاری.

باید می رفت به خودش برسد.

در چشم عروس و خانواده ی عروس باید ممتاز باشد.

ناسلامتی تنها خواهر شوهر به حساب می آمد.

به خانه که رسید، مشتاقانه با بقیه سر میز نشست.

کاملاً به موقع رسیده بود.

یغما تازه کمی بهتر شده بود.

سر میز همراهیشان می کرد.

با این حال نی نی تاب بچه همه جا همراهش بود.

می ترسید بیدار شود.

با این حال کلی انرژی داشت که امشب برای خواستگاری باشد.

به ایم همه انرژیش غبطه می خورد.

ناهار را خورد و با تشکر از بقیه بلند شد.

صدای پیامک گوشیش توجه اش را جلب کرد.

"کارت خوب بود خانم مهندس"

نگاهش روی پیامک ماند.

این کارها یعنی چه؟

مثلا با این پیام دادن ها می خواست چه چیزی را نشان بدهد؟

گوشی را درون دستش فشرد.

به سمت اتاقش راه افتاد.

بیچاره فقط یک تشکر کرد.

پس چرا انگار احساسات او را نشانه رفته؟

عصبی بود.

نباید وا می داد.

اصلا اینقدر ضعیف نبود.

تازه مردی که با او رفتار زشتی داشت.

وارد اتاقش شد.

گوشی را روی تخت پرت کرد.

یکراست به حمام رفت.

لباس هایش را درآورد.

زیر دوش فرو رفت.

گرما داشت خفه می شد.

حس می کرد بوی عرق می دهد.

کمی تنش نفس بکشد.

به شدت از عرق کردن بدش می آمد.

زیر دوش لبه ی وان نشست.

اب از سر و رویش پایین می آمد.

کمی عصبی بود.

بیشتر از خودش.

کاری به سیاوش نداشت.

به خودش قول داده بود تا آخر عمر مجرد باشد.

قید همه ی مردها را بزند.

ولی انگار نمی شد.

سیاوش کم کم داشت پررنگ می شد.

هرچه هم می خواست بی خیال شود فایده نداشت.

مدام سیاوش کاری می کرد یا حرفی می زد که عین الان ذهنش درگیر شود.

گیر کرده بود.

خودش هم می دانست دارد عذاب می کشد.
چرا را نمی خواست ولی به زور گیرانش را گرفته بود.
بلند شد.

شامپوی خوشبویش را روی موهایش ریخت.
نرم نوازش کرد.

_من شکست نمی خورم سیاوش رهنمود.
ولی دلش چیز دیگری می گفت.

۹۹۸

دلش را هم شکست می داد.
منطقش چیز دیگری می گفت.
تن و بدنش را شست و بیرون آمد.
در حالی که آب از سر و رویش می چکید وارد اتاق شد.
فورا کولر را خاموش کرد تا سرما نخورد.
یادش رفته بود حوله ببرد.
حوله را از کمد در آورد و دور خودش پیچید.
سراغ گوشیش رفت.

برای سیاوش نوشت.

"همچنین شما آقای مهندس"

لبخند زد.

قرار نبود که مدام سر جنگ داشته باشد.

گاهی هم با هم با صلح رفتار کنند.

از کمدش لباس در آورد و پوشید.

بیخودی شاد بود.

انگار اتفاق خاصی افتاده باشد.

در صورتی که هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

فقط روزش را با سیاوش شروع کرده بود.

دراکولای دوست داشتنی.

روی تختش دمر افتاد.

تا شب می توانست چرت کوچکی بزند.

با لبخند پلک روی هم گذاشت.

ویهان واقعا جذاب شده بود.

عین یک جنتمن واقعی.

دسته گل زیبایی درون دستش بود.

همه هم به سلیقه ی خودش.

وارد خانه که شدند از ندیدن مادر اوین کسی تعجب نکرد.

همه می دانستند طلاق گرفته.

کسی ایرادی نگرفت.

حتی عمویش هم خوشش آمد.

_نمیری غافلگیرش کنی؟

ویهان نگاهش کرد.

یکباره لبخندی روی لبش نشست.

با فکر رفتن به سرویس بهداشتی بلند شد.

ونوس فقط لبخند می زد.

چقدر دوستشان داشت.

زوج بی نظیری می شدند.

رفتن و آمدن ویهان زیاد طول نکشید.

بحث هم کش دار نبود.

خیلی زود به سرانجام رسید.

عروس خانم هم با دلبری خاصی پایین آمد.

کت و دامن اسپرت شیکی به تن داشت.

موهای بافته اش را روی شانه اش انداخته بود.

حس خوبی به اوین داشت.

دختر خوبی بود.

و به نظرش مناسب ترین برای ویهان.

ذات ویهان آرام بود.

برعکس این دختر که معلوم بود آتش پاره است.

خدا به داد ویهان برسد.

آخر شب وقت رفتن ونوس زودتر از همه سوار ماشین شد.

حوصله ی تعارفات را نداشت.

وقتی ویهان بالاخره دل کند و آمد صدایش زد.

ویهان کنار شیشه ی ماشین ایستاد.

_حس می کنم کتک خوردی.

ویهان خندید و گفت: یکم.

_حقت بوده.

__بازم یکم.

ویهان دور زد و به سمت ماشین خودش رفت.

ونوس و مادرش هم که با ماشین ونداد آمده بودند.

با این حال سه تا ماشین واقعا زیادی بود.

ونوس سرش را به صندلی تکیه داد.

برای ویهان خوشحال بود.

بالاخره زنی که می خواست را پیدا کرد.

این برادرش هم سامان می گرفت.

فقط مانده بود خودش...

هیچ اشتیاقی به ازدواج نداشت.

تازه آن هم با مردی که نه می شناخت و نه دیده باشدش.

ازدواج های سنتی فاجعه بود.

ولی مرد مورد علاقه اش هم بود.

یغما سوار شد.

بهزاد در آغوشش بود.

__انشالله بعدی نوبت ونوس.

__باز تو برا من دعای چپکی کردی؟ تنت می خارخه خواهر شوهر بشم برات.

_نه حالا نیستی.

_نمک شناس.

ونداد ماشین را روشن کرد.

_حالا گیس و.گیس کشی راه نندازین بچه خوابه.

ونوس ساکت شد.

یغما هم لبخند زد.

مطمئن بود ونوس به زودی وا می دهد.

این سیاوش خان حسابی قرار بود دلبری کند

وقتی ونوس مدام حرفش را می زد.

یا با او لج می کرد..

....

مطمئن بود عاقبت اتفاق قشنگتری می افتد.

۱۰۰۰

_از همین الان بگید درخت کاری رو طبق نقشه انجام بدن.

سیاوش خونسرد گفت:عجله ای نیست.

ونوس اخم کرد.

__ برای من خیلی مهمه.

سیاوش متعجب نگاهش کرد.

ونوس جویری با جدیت حرف می زد انگار چندتا درخت چه اهمیتی دارد.

__ تا ساختمون بخواد تکمیل بشه درخت ها هم بزرگ شدن.

__ چیز مهمی نیست.

ونوس بلند شد.

بحث کردن با سیاوش بی فایده بود.

باید خودش دست به کار شود.

به خورشید که در حال غروب کردن بود نگاه کرد.

__ لطفا یه زنگ بزنید تاکسی بیاد.

__ می رسونمت.

__ لازم نیست.

سیاوش مسرانه گفت: میرسونمت.

ونوس دیگ حرفی نزد.

بهتر.

حوصله تاکسی را نداشت.

__ممنونم.

سیاوش سویچ را از روی میز جلویش برداشت.

از زیر آلاچیق بیرون آمد.

کار تعطیل بود.

بیشتر کارگرها رفته بودند.

فقط یکی دوتا نگهبان بود.

ونوس هم پشت سرش راه افتاد.

ماشین دور از ساختمان بود.

__هوا داره کم کم خنک میشه.

__بهتر.

سیاوش لبخند زد.

خانم خیلی گرمایی بود.

دزدگیر را زد.

خیلی محترمانه برای ونوس در را باز کرد.

ونوس بلند زد.

__ممنونم.

نشست و کیفش را روی پایش گذاشت.

این مرد گاهی واقعا خوب می شد.

خوب و دلنشین.

جوری که قلبش برایش برود.

ضرب بگیرد.

و طلب...

لب گزید.

باید افکارش را کنترل می کرد.

سیاوش کنارش نشست.

حرکت کرد.

_زحمت دادم.

_خودم خواستم.

۱۰۰۱

تن بم صدایش جوری بود که هر بار حرف می زد نگاه ونوس را به خودش بکشاند.

مردی را با این صدای خوب سراغ نداشت.

شاید هم او حساس شده بود.

_ممنونم.

_لازم نیست تشکر کنی، تو کار این بردن و رسوندن ها عادیه.

لبخند زد.

جوری حرف می زد که مثلاً بگوید منی نیست.

می خواست دوباره تشکر کند.

ولی حرفی نزد.

هوا کم کم تاریک و تاریک تر می شد.

همه ی چراغ های سطح شهر روشن بودند.

علاقه ی عجیبی داشت شبانه بیرون برود.

درون شهر بچرخد.

صدای آهنگ را بالا ببرد.

جلوی سیاوش خوب نبود.

نمی خواست فکر کند دختر جلفی است.

او که جلف نبود.

برعکس خیلی هم خانم بود.

فقط گاهی شیطنت می کرد.

آن هم بماند به پای حس جوانیش...

_آهنگ هست اگه می خواهی...

تمایل زیادی داشت بداند سلیقه ی سیاوش در انتخاب آهنگ چطور است.

ولی سکوت را فعلا بیشتر دوست داشت.

_اینجوری بهتره.

سیاوش زیر چشمی نگاهش کرد.

با اینکه دوست دختر نداشت.

ولی تقریبا دخترها را می شناخت.

مهمانی هایش همیشه پر می شد از دختر.

گاهی بعضی از آنها مهمان تختش می شدند.

گاهی هم نه.

فقط تماشاچی این بزم می شد.

با این حال به یک شناخت نسبی رسیده بود.

فقط مانده بود ونوس عجیب است...

یا هرچه زور می زند نمی تواند او را بشناسد.

دختر خاصی بود.

ولی نه آنقدر که اختیار عقلش را بگیرد.

_باشه.

_ها؟

_آهنگ رو میگم.

۱۰۰۲

_اها.

سیاوش لبخند زد.

معلوم نبود این دختر در چه فکری است.

_به چی فکر می کنی؟

_زیاد مهم نیست.

میخواست جوری سر صحبت را با ونوس باز کند.

ولی مگر نم پس می داد؟

مدام ساکت و خاموش بود.

یا با کلمات کم و کوتاه جوابش را می داد.

_همیشه ساکتی؟

ونوس خنده اش گرفت.

مشخص بود سیاوش زود می زند تا حرف را به او بکشاند.

_نه، مهم هم صحبتته.

_پس من هم صحبت خوبی نیستم.

_دنبال یه بحث مشترکم.

عجب دختر تیزی بود.

_غیر از ساختمون بحث مشترکی هست؟

_میشه به وجودش آورد.

_چطوری؟

_داریم حرف می زنیم الان دیگه.

سیاوش واقعا خنده اش گرفت.

دختری به زیرکی ونوس ندیده بود.

_شگفت زده ام می کنی.

ونوس جووری لبخند زد که کنار چشمش چروک افتاد.

سیاوش خیلی ناخودآگاه گفت:خوشحال میشم تو مهمونی آخر هفته شرکت کنی.

ونوس ابرو بالا پراند.

_خب...

_قراره همه چیزو جبران کنم دیگه.

_با مهمونی؟

_مهمون افتخاری میشی.

خودش هم می دانست اصلا قرار بر مهمانی نبود.

الکی از مهمانی حرف زد.

ولی اگر ونوس قبول کند بیاید حتما مهمانی را برپا می کرد.

_قبول می کنم.

_عالیه.

رسیده به خانه ی صولتی ها، روی ترمز زد.

_می بینمت.

ونوس سر تکان داد.

_حتما.

از ماشین پیاده شد.

_ممنونم که تا اینجا منو رسوندین.

_خواهش می کنم.

۱۰۰۳

ونوس برایش دستی تکان داد.

ولی سیاوش تا وارد خانه نشد، ماشین را حرکت نداد.

با رفتن ونوس او هم حرکت کرد.

لبخندی روی لب داشت.

ماشین به سرعت حرکت کرد.

حس می کرد ونوس کم کم دارد همانی می شود که می خواهد.

باید قدم هایش را بلندتر بردارد.

حالا دیگر مطمئن بود هر اتفاقی که بیفتد ونوس نمی تواند پروژه را ترک کند.

یا از پروژه انصراف بدهد.

پس راحت تر نقشه جلو می رفت.

حس خوبی داشت.

می دانست کارش فقط بازی کردن با احساسات این دختر است.

ولی چه اهمیتی داشت.

خدا می دانست تا الان با چند نفر رابطه داشته.

این پولدارها هیچ چیزی برایشان اهمیتی نداشت.

رسیده به خانه بوق زد.

نگهبان در را برایش باز کرد و داخل رفت.

حالا یک بار هم او را سیر کند.

به هیچ جایی بر نمی خورد.

تازه رابطه با صولتی ها...

جذاب بود.

ماشین را درون پارکینگ برد.

پیاده شد و در حالی که سویچ را دور دستش می تاباند داخل ساختمان شد.

مادرش پای تلویزیون نشسته بود.

صبا هم کنارش.

دستانش را به آرامی ماساژ می داد.

سلام کوتاهی کرد و بالا رفت.

از نگاه های مادرش خوشش نمی آمد.

انگار مدام بخواد چیزی را حالیش کند.

از این طرز نگاه بدش می آمد.

راه او درست بود.

ونوس هم عین همه ی دخترها.

فقط گستاخ تر و مغرورتر.

به قول کامبیز شیک می شود تلافی کرد.

جوری که هم لذت برد هم خیلی راحت از این خانه به بیرون پرتش کرد.

وقتی که خیالش راحت صاحب قلب و این خانه شده.

حق با کامبیز بود.

او کینه ای نبود.

ولی وقتی جووری به تمام خودش و هیکلش توهین می شد کینه به دل می گرفت.

کاری که ونوس کرد به شدت تحقیرش کرد.

او دختری را از مهمانیش بیرون کرد که غریبه بود.

ولی ونوس کاملاً با طرح و نقشه جلو آمد.

۱۰۰۴

همین عصبیش کرده بود.

ونوس کاملاً حساب شده با برنامه ریزی قدم برداشت.

انگار به عمد نزدیکش شد.

بعد هم خیلی شیک و شسته رفته ناک اوتش کرد.

او هم تلافی می کرد.

دقیقا عین خودش.

با برنامه ریزی حسابش را می رسید.

لبخند زد.

تا به حال هیچ وقت اینقدر بد نبود.

هیچ وقت نخواست کسی را اذیت کند.

مگر کسی باشد که پا روی دمش بگذارد.

دقیقا عین ونوس.

زیادی خودش را شجاع نشان می داد.

سوییچ را روی میز آرایش پرت کرد.

در کمال تعجب حس خوبی داشت.

ابدا ناراحت نبود.

پشیمان نبود.

حس عذاب وجدان نداشت.

چیزی برایش مهم نبود اصلا.

کت را از تنش در آورد.

باید از آلان برای مهمانی آخر هفته برنامه ریزی کند.

این بار باید حسادتش تحریک می شد.

اگر حسودی کند پس دلبسته شده.

اگر نه، پس هنوز کلی کار داشت.

جلوی آینه ایستاد.

ته ریش درآورده بود.

باید اصلاح می کرد.

چهره اش شبیه یک شیطان بود

انگار شیطان درون اینه می خندد.

نگاهش را گرفت.

به سمت حمام حرکت کرد.

باید با کامبیز هم مشورت می کرد.

لعنتی به شدت وارد بود.

می دانست چطور باید با یک دختر رفتار کرد.

لباس هایش را در آورد.

یکراست زیر دوش رفت.

تا آخر هفته زیاد نمانده بود.

لباس ساده ای انتخاب کرده بود.

نمی خواست زیاد در چشم باشد.

۱۰۰۵

یک مهمانی بود دیگر.

قرار نبود که رسمی باشد.

قبلش زنگ زده بود به صبا.

گفته بود درون مهمانی هست.

پس تنها نبود.

هنوز آنقدر با سیاوش صمیمی نبود که خیالش راحت باشد که اگر سیاوش باشد
احتیاجی به کسی نداشته باشد.

جلوی آینه نشست.

آرایش سبکی روی صورتش انجام داد.

بلند شد.

کیفش را برداشت.

پایین رفت.

ویهان و نامزدش پایین بودند.

صیغه ی محرمیت خوانده بودند.

برای همین آوین کمی راحت به اینجا رفت و آمد می کرد.

دختر شیرینی بود.

از آنهایی که به دلش می چسبید.

_سلام، سلام.

بزودی مراسم عقدشان بود.

باید به فکر یک لباس شیک باشد.

ویهان با دیدنش سوت کشید.

_خوشگل شدی.

_اولا من همیشه خوشگلم، دوما دارم میرم مهمونی.

آوین کنار یغما نشسته بود.

بهزاد کوچک هم درون آغوشش بود.

به سمت آوین رفت.

گونه اش را نرم بوسید.

_خوش اومدی عزیزم.

_برسونمت؟

به ویهان نگاه کرد.

_نه با تاکسی میرم.

_با ماشین خودت برو.

_حوصله ترافیک و رانندگی رو ندارم.

رو به اوین گفت: ببخشید عشقم اگه تنهات می دارم، فقط با جاری جونت وقت بگذرون تا روزهای دیگه من در خدمت باشم.

آوین لبخند زد.

_چشم عزیزم.

ویهان با حساسیت گفت: مواظب خودت باش، اخر شبی تنها نیا، زنگ بزن میام دنبالت.

ونوس دستش را در هوا تکان داد.

_باشه نگران نباش عزیزم.

بوسی در هوا برایشان فرستاد.

و از عمارت بیرون رفت.

۱۰۰۶

تاکسی دم در منتظرش بود.

عقب نشست و کیف را روی پایش گذاشت.

آدرس را داد.

ماشین حرکت کرد.

به محض رسیدن به خانه ی سیاوش پیاده شد.

دوباره طبق معمول باید با گفتن رمز وارد میشدی.

از سختگیری های سیاوش در تعجب بود.

سیاوش رمز را برایش پیام کرده بود.

گفت و وارد عمارت شد.

همه جا چراغانی بود.

اولین شبی هم که آمد چراغانی بود.

با کفش های پاشنه بلندش رفت.

صبا که انگار درون خانه ی سرایداری منتظرش بود.

فورا با دیدنش بیرون آمد.

لباس آبی قشنگی به تن داشت.

_صبا.

_به موقع اومدی.

همراه با ونوس وارد مهمانی شدند.

مهمانی شلوغ و پر زرق و برق بود.

_سیاوش کجاست؟

صدای از پشت سر آمد.

_من اینجام.

ونوس با لبخند به سمتش چرخید.

ولی وقتی دست سیاوش را دور کمر دختری دید لبخندش محو شد.

اخم هایش را درهم کشید.

_خوش اومدی.

__ممنونم.

سیاوش به مینی بار اشاره کرد.

__از خودت پذیرایی کن.

حس کرد قلبش فشرده شد.

سیاوش جووری رفتار کرد انگار نه انگار همین امروز صبح کنار هم بودند.

حالا بغل به بغل یک دختر ایستاده.

صبا دستش را کشید.

__خداوشکر آتش بس دارین، میشه یه دلی از عزا در آورد.

ونوس را به کنار مینی بار کشاند.

ولی ونوس عصبی بود.

ابدا از این ماجرا خوشش نیامده بود.

انگار حسادت ته قلبش ول بخورد.

وگرنه که مهم نبود.

__چی می خوری ونوس؟

۱۰۰۷

__هر چی مهم نیست.

واقعا هم مهم نبود.

ابدا هم به پشت سرش برنگشت.

نمی خواست سیاوش فکر کند خبری است.

فقط خودش می دانست که عصبی است.

صبا لیموناد را جلویش گذاشت.

_گفتم الکل توش نباشه.

_ممنون.

فعلا که قاتی بود.

با الکل یا بی الکل را سر می کشید.

از گوشه ی چشم دیدشان.

کنار هم روی مبل نشستند.

دخترک گونه ی سیاوش را بوسید.

حس کرد یکی دست گذاشته بیخ گلویش...

_ونوس، بیا بریم وسط یکم قرش بده.

_بلد نیستم، اهلشم نیستم.

لیوانش را برداشت.

چشم چرخاند.

یک صندلی خالی که دید فوراً رفت و نشست.

ابداً هم توجه نکرد که سمت چپش دسته‌ای پسر نشسته‌اند.

نگاهش به جلو خیره بود.

چند نفری وسط بود.

در اصل رقص نبود که.

همدیگر را دست می‌کشیدند.

انگار نوعی سرخوشی مسخره بود.

برای بالا بردن هورمون‌هایشان.

چقدر حال بهم زن!

__سلام.

برگشت.

پسر تقریباً خوش‌چهره‌ای کنار دستش نشسته بود.

__بدون هیچ لبخندی جوابش را داد.

__عصبی به نظر می‌رسی.

__کمی.

پسر دستش را جلو آورد.

__سام هستم.

_خوشبختم، ونوس.

معمولا با معارفه مشکلی نداشت.

_اولین باره اینجا می بینمت.

_چون اولین باره اومدم.

سام متعجب گفت:عجیبه، سیاوش به زور با آدم های جدید دمخور میشه.

_همکارشم.

_ونوس!

صدایش را درست بالای سرش شنید.

۱۰۰۸

جا خورد.

و البته تعجب کرد.

کی از آن دختر دل کند و خودش را به اینجا رساند.

اصلا چرا آمد؟

سام با دیدن سیاوش خودش را جمع و جور کرد.

_مخلص داداش.

سیاوش اصلا محل هم نداد.

ونوس حق به جانب نگاهش کرد.

چهره ی سیاوش پر از اخم بود.

__باهام بیا.

ونوس بی میل بلند شد.

همین مانده که بخواهد اخم و تخم مردیکه ی گوسفند را گوش کند.

از لفظی که در ذهنش آمد خنده اش گرفت.

__بله ؟

__عادت داری تا تو یه مهمونی میای با نر جماعتش صمیمی بشی؟

این بشر داشت چه چیزی بلغور می کرد.

__ببخشید.

__این جماعت پر از دختره، چسبیدی به این پسره؟

__مواظب حرف زدنت باش.

__تو مواظب کارات باش.

ونوس عصبی گفت: شما چیکار داری به من؟ یه مهمونی دعوت کردی که قراره

خوش بگذرونم، بیشتر از اینه؟

__تو مهمان منی...

ونوس وسط حرفش پرید.

__بله ولی میزبان وقت ندارن، سرشون حسابی گرمه.

سیاوش لحظه ای سکوت کرد.

__وقتم آزاده.

__ا، سیر شدین دیگه.

سیاوش به طرز ترسناکی نگاهش کرد.

__هی دختر ..

__اسم دارم.

میان دعوا که حلوا خیرات نمی کردند.

بلاخره یکی دوتا یکی به دو هم پیش می آمد.

__من مزاحم احوالات شما نمیشم میزبان جون.

__عجب دختر زبان نفهمی بود.

مدام سعی داشت چرت و پرت بگوید.

__با هیچ مردی اینجا گرم نمی گیری.

تاکید کلامش کاملاً واضح بود.

__و اگه بگیرم؟

سیاوش رک گفت: برمی گردی خونه.

ونوس متعجب نگاهش کرد.

این حساسیت سیاوش واقعا عجیب بود.

۱۰۰۹

__شوخی می کنی؟

سیاوش جووری نگاهش کرد که ونوس حرفش را پس گرفت.

__صبا کنارته، باهاش خوش بگذرون.

__تو حقی برای تعیین و تکلیف برای من نداری.

سیاوش خشن گفت:نشونت میدم دارم یا ندارم.

پوزخندی زد.

رو گرفت و رفت.

ونوس متعجب ایستاد و نگاهش کرد.

اصلا درکش نمی کرد.

نمی فهمید این کارها یعنی چه؟

مثلا حساس شده بود؟

غیرت خرج می کرد؟

درد و مرضش چه بود آخه؟

صبا به سمتش آمد.

نفس نفس می زد.

کمی وسط رقصیده بود.

مچ دست ونوس را گرفت.

_بیا بریم وسط.

_نميام.

_لوس نشو بابا، بيا يكم خوش بگذرون.

ذهنش درگیر سیاوش بود.

نمی فهمید.

هیچ چیزی را نمی فهمید.

مچ دستش را گرفت.

برگشت و همان جای قبلی نشست.

کمی تحریک کردن سیاوش بد نبود.

باید می فهمید درد و مرضش چیست؟

این حساسیت کمی بودار بود.

سام به محض نشستنش گفت:چی شد؟

لبخند زد و گفت:هیچی، مهم نیست.

_سیاوش معمولا کاری به کسی نداره که حالت قاتی کرد.

متعجب به سام نگاه کرد.

خدای من...

نکند چیزی که فکر می کرد...

قلبش شروع کرد به تند کوبیدن.

حس نابی داشت.

حسی که سالها بود تجربه نکرده بود.

_از خودتون بگید.

چه می گفت؟

میان ضربان قلبش، خباثت جان گرفت.

۱۰۱۰

با ناز رو به سام گفت:چی بگم؟

سام لبخند زد.

زن زیبائی بود.

از آنهایی که کمتر دیده باشد.

_چون تا به حال ندیدمت در موردت کنجکاوم.

سنگینی نگاهش را روی خودش حس می کرد.

لبخندش را کش داد.

_اهل این طرفا نیستم، با صبا اومدم.

صبا را وسط پیست نشان داد.

سام فوراً گفت:اوه، دوست صبا هستی پس.

ونوس سر تکان داد.

_بله، شما چی؟

_من از دوستای کامبیزم.

کامبیز را می شناخت.

هنوز هم قیافه اش در شب مهمانی خانه شان از یادش نرفته بود.

حسابی خنده دار بود.

_خوشبختم.

_می توئم شماره تو داشته باشم.

دست ونوس جواری کشیده شد که حس کرد دارد از جا کنده می شود.

واقعا شورش را درآورده.

سیاوش با لحن ترسناکی گفت:برمی گردی خونه.

می خواست بگوئید لیاقت این جا بودن را ندارد.

ولی نگفت.

خوب خودش را نشان داد.

از اول هم می دانست این جماعت به همه پا می دهند.

این همه دختر در مهمانی.

چسبید به این مرد.

حالش را بهم می زد.

می دانست پاک نیست.

ثابت هم شد.

بیشتر کشش می داد که چه؟

حقش بود بلایی که قرار است به سرش بیاید.

فضای مهمانی کلا از ساختمان جدا بود.

برای همین به یکی از نگهبان ها اشاره کرد.

سوییچ را برایش آوردند.

__ برت می گردونم.

ونوس حرفی نزد.

خیره ی سیاوش بود.

این همه ناراحت شد با یک مرد حرف می زند؟

ته دلش غنچ رفت.

_چیکار داری به من ؟

سیاوش تند و تیز نگاهش کرد.

خونسردی جلوی این دختر جواب نمی دهد.

۱۰۱۱

_فقط بشین تو ماشین.

_خودم اومدم خودم هم می تونم برگردم.

سیاوش جوری نگاهش کرد که ونوس واقعا ترسید.

نگاهش پر از آتش بود.

انگار بخواهد به صلابه بکشدش.

در ماشین را برایش باز کرد.

_بشین.

ونوس نشست.

حال سیاوش را درک نمی کرد.

نمی فهمید.

سیاوش ماشین را دور زد و نشست.

دنده عقب گرفت و دور زد.

در عمارت را برای خروج باز کردند.

سیاوش با سرعت بیرون رفت.

_من کار بدی نکردم.

سیاوش با تمسخر گفت: نه نکردی.

_تو هم کنار یه دختر بودی مگه من گیر دادم؟

سیاوش خاموش شد.

ولی فوراً جوابی حاضر کرد.

_تو امانت من بودی.

_کدوم امانت؟

_اتفاقی بیفته من باید جواب بدم به ونداد.

ونوس وا رفته نگاهش کرد.

تمام فکر و خیالش از بین رفت.

دلش می خواست خفه اش کند.

_باشه.

ترجیح می داد دیگر حرف نزند.

رویش را برگرداند.

نگاهش را به بیرون دوخت.

حس خوبش به بد تبدیل شد.

سیاوش از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

_چرا ساکت شدی؟

_ترجیح می دم دیگه باهات حرف نزدم.

سیاوش خنده اش گرفت.

عین یک بچه لوس می شد.

_به فکر نیستی.

ونوس با لجش گفت: به درک.

تن صدایش بالا رفته بود.

_دیگه پامو تو اون خونه ی لعنتی نمی ذارم، فهمیدی؟

سیاوش فقط از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

انگار با یک جمله همه چیز را خراب کرد.

۱۰۱۲

_ونوس...

_اسمو صدا نزن.

سیاوش خنده اش گرفت.

این دختر جدی جدی گلوله ی آتش بود.

_حرفمو پس می گیرم.

کم مانده بود داد بزند برود به درک.

ولی زبان به دهان گرفت.

نمی خواست بی احترامی کند.

سیاوش واقعا عصبیش می کرد.

هیچ چیزی هم حالیش نبود.

_اصلا نمی فهممت، به محض اینکه این پروژه تموم بشه دیگه هیچ کاری باهات

همکاری نمی کنم.

سیاوش سکوت کرد.

فعلا ونوس عصبی بود.

نمی خواست هیزم درون آتشش بریزد.

_باشه.

ونوس پوزخند زد.

_خیلی خب...

سیاوش تا برساندش ساکت ماند.

به محض اینکه رسیدند ونوس دستگیره را فشرد.

سیاوش شالش را گرفت.

ونوس برای اینکه شال از سرش نیفتد طرف دیگر شال را گرفت.

ولی به سمت سیاوش کاملاً متمایل شد.

— نمی‌خوام ببینم مردی بهت نزدیک میشه، نمی‌فهمی بفهم.

حرفش جوری بود که ونوس ساکت شد.

— امانت بودن فقط برای ونداد نیست، برای منم هست.

شالش را بیشتر به سمت خودش کشید.

چهره در چهره بودند.

جوری که گرمای نفسش به صورت ونوس می‌خورد.

— نباش، با هیچ مردی نباش که مجبور بشم گردنش رو خورد کنم.

شالش را رها کرد.

— شب بخیر.

ونوس مبهوت به جای ماند.

حتی جواب شب بخیر را هم نگفت.

با دست لرزاند در را باز کرد.

پیاده شد.

سیاوش نیشخندی زد.

نقشه خوب داشت پیش می رفت.

کلام آخر را هم گفت.

_می مونم تا بری داخل.

نفسش رفت.

خدا به دادش برسد.

۱۰۱۳

مثلا می خواست خودش را نگران نشان بدهد؟

یا...

نمی خواست اصلا فکر کند.

خسته شده بود.

گیج بود.

بدون اینکه برگردد به سمت خانه رفت.

سیاوش هم پشت در ماند.

ونوس که داخل رفت، سیاوش هم گازش را گرفت و رفت.

قدم هایش را داشت خوب برمی داشت.

باید به سام هم یک جایزه بدهد.

نقشش را خوب عملی کرد.

از اول مهمانی حواسش بود.

به سام سپرده بود هر جا رفت باید کنارش بنشیند.

سر صحبت را باز کند.

سام هم دقیقا سر بزنگاه جایی نشست که ونوس انتخاب کرد.

لبخند زد.

بگذار خر این غیرت مسخره شود.

فکر کرده بود الکی الکی برای کسی غیرت خرج می کند؟

مگر که بود؟

چقدر مهم بود؟!

یک دختر اعیانی مغرور.

از گرم گرفتنش با سام مشخص بود که چقدر زود می تواند با این و آن باشد.

پس افکارش اشتباه نبود.

عصبی می شد وقتی حتی فکرش را هم می کرد.

خانم مهندس تو زر از آب در آمد.

اگر دیشب به سام توجه نمی کرد.

هم صحبتش نمی شد.

شاید باز نظرش برمی گشت.

ولی ونوس خودش خراب کرد.

چرا او نباید انتقام کارش را بگیرد؟

اصلا برایش مهم نبود.

ارزشی نداشت.

یک شریک کاری که بعد از پروژه همه چیز تمام می شد.

البته سعی می کرد با ونداد تماشش نکند.

چون ونداد مغز متفکر شرکتش بود.

می توانست با قدم های او جلو برود.

ولی ونوس...

هر چند دختر باهوشی بود.

ولی دختری که راحت با این و آن باشد برایش مهم نبود.

مهم یک خوش گذارنی چند روزه بود.

و البته دلش هم آرام می گرفت.

۱۰۱۴

رسیده به خانه ماشین را پارک کرد.

همه چیز خوب بود.

فقط دلش یک جوری بود.

ابدا قرار نبود دچار عذاب وجدان شود.

ولی ته دلش حس گنگی از گناه بود.

نمی خواست پر و بالش بدهد.

مادرش جلوی تلویزیون نشسته بود.

صبا کنارش نبود.

_سلام.

این روزها مادرش با او سرسنگین شده بود.

محل نمی داد.

_سلام کردم.

_سلامت باشی.

_همین؟

_خبری از اون دختره نیست؟

صدای مهمونی هنوز می آمد.

حوصله مهمانی را دیگر نداشت.

برای همین آمده بود این ور عمارت.

باید به کامبیز می گفت تعطیل کند.

_خوبه.

_نمیاد اینجا.

_میاد.

نمی خواست در مورد اینکه درون مهمانی بوده حرفی بزند.

با اینکه مادرش نمی دانست مهمانی هایش چطور است.

ولی باز هم دوست نداشت در موردش حرفی بزند.

_فردا نمیاد؟

دلبستگی عجیب و غریب مادرش به ونوس واقعا جای تعجب داشت.

مگر چند بار دیده بودش؟

چند بار با هم صحبت شده بودند؟

_مامان من صمیمیت عجیب شما رو درک نمی کنم، اون دختر فقط دوست صباس.

_مشکل تو چیه؟

_دوست صبا چه ربطی به ما داره؟

مادرش لبخند زد.

لبخندش عجیب بود.

_به تو نه، ولی اون دختر منو یاد خاله ات می ندازه.

سیاوش ابرویش را بالا انداخت.

_خاله؟ کدوم خاله؟

_خاله ات نسیم.

از خاله نسیم چیزی نمی دانست.

فقط می دانست بیست و چند ساله بود خودکشی کرد.

این تنها دانسته اش بود.

کنار مادرش نشست.

۱۰۱۵

_خاله نسیم؟ چطور؟

_این دختر همه چیزش عین اونه...

انگار درون خاطراتش غرق شد.

_نگاش، خنده هاش، شیطنتش،... صبا برام تعریف کرده که چیکار کرده...

لبخند زد.

_نسیم هم همین بود، یه آتیش پاره که تا یکی اذیتش می کرد فوری می خواست

تلافی کنه.

خندید.

_همه دوشش داشتن، اصلا غير ممكن بود كسى يه بار با خاله ات برخورد كنه و عاشقش نشه.

سياوش فقط به مادرش نگاه مى كرد.

حرف هایش جدید بود.

قبلا هیچ وقت در مورد خاله اش حرف نزده بود.

نمی گفت.

انگار عذابش می داد.

ولی امروز...

پس این دختر این همه شبیه بود.

_چطوری خودکشی کرد ؟

اخم هایش در هم رفت.

_بخاطر یه مرد، كسى كه عاشقش بود.

نمی دانست چرا ترس به جانش افتاد.

مادرش بی منظور حرف می زد.

ولی انگار یکی با مشتی می کوبید درون صورتش...

_با همین لج و لجبازی ها عاشقش شد...

دستش مشت شد.

انگار تاریخ در حال تکرار بود.

__ولی پسره ردش کرد، درست نمی دونم چی شد؟ مال خیلی قبل پیشه.

با ناراحتی به مادرش نگاه کرد.

__عکسش رو نداری؟

مادرش لبخند زد.

__به این دختر نگاه کن خاله تو می بینی، یه سیب که از وسط نصف شده.

به مبل تکیه داد.

نمی دانست چرا باید الان این قصه را بشنود.

مطمئن بود دختر صولتی ها اهل خودکشی نیست.

به قد و قواره اش نمی آمد.

ولی عذاب وجدانش قدرتمند تر شد.

حس مزخرفی بود.

__بگو بیاد ببینمش.

__چشم.

مادرش لبخند زد.

__خوب کتاب می خونه.

مادرش جواری با شیفتگی حرف می زد که خنده اش می گرفت.

ظاهرا ونوس تاثیر زیادی روی مادرش داشت.

به نظرش که این دختر لجباز اصلا خاص نبود.

۱۰۱۶

بی حوصله بلند شد.

اگر تا چند دقیقه ی دیگر می نشست کم کم حکم پرنسس هم می گرفت.

واقعا مسخره بود.

_صبا کجاست؟

خودش جواب خودش را داد.

صبا مهمانی بود.

لعنتی!

همه چیز به مهمانی ختم می شد.

_می برمت اتاقت.

مادرش حرفی نزد.

معلوم نبود این پسر دردش چیست؟

ناخوش احوال بود.

صندلی را گرفت و از شیب بالا رفت.

_خبری ازش نداری؟

_از کی؟

_دوست صبا، ازش زیاد حرف نمی زنه.

مادرش انگار ول کن نبود.

_همکارمه، هرروز می بینمش.

_سلام منو بهش برسون.

_چشم.

او را به اتاقش برد.

بغلش کرد و روی تخت خواباند.

داروهایش را داد.

چراغ را خاموش کرد و بیرون رفت.

با گوشیش به کامبیز زنگ زد.

_الو کامبیز..

_جانم داداش..

_مهمونی رو تعطیل کن.

_باشه، می خوابی؟

_دختره رو بردم خونه، سروکله زدن باهاش خیلی اعصاب می خواد

کامبیز ریز خندید.

_جون داداش ولی خیلی خوشگله، کارت تموم شد مال من....

حس بدی به دلش سرایت کرد.

_خفه بمیر بابا.

تماس را قطع کرد.

وارد اتاقش شد.

خودش را روی تخت پرت کرد.

سرش کمی درد می کرد.

نمی خواست در مورد ونوس فکر کند.

چیزی که کنجکاوش کرده بود خاله نسیم بود.

۱۰۱۷

ونوس بماند برای بعد.

البته اگر درون خواب یقه اش را نمی گرفت.

صبا حیرت زده به خانه ی مقابلش نگاه کرد.

اینجا حتی از خانه ی سیاوش هم بزرگتر و زیباتر بود.

همه ی چیزها سلطنتی و پر از تجمل.

ونوس با یک تاپ و شلوارک که جلوی سینه پولک دوزی بود پایین آمد.

چهره اش خواب آلود بود.

_صبا جون...

صبا لبخند زد.

_به من میگی زود بیا اونوقت خودت هنوز خوابی ؟

ونوس لبخند زد.

_دیروز با زن داداش کوچیکه رفته بودیم خریدهای عروسیش، آخر هفته عروسی داریم.

با صبا دست داد.

گونه اش را بوسید.

_خوش اومدی عزیزم.

_رو نکرده بودی این همه پولداری.

ونوس بلند خندید.

_قابلی نداره

_ممنون عزیزم.

سرش را سمت آشپزخانه چرخاند.

_سختوت جون...

به صبا نگاه کرد.

_بشین عزیزم، صبحونه خوردی؟

_خوردم عزیزم.

ونوس به سمت آشپزخانه رفت.

_میرم یه چیزی بیارم بخوریم.

صبا نشست.

خیره ی اطرافش بود.

واقعا زیبا بود.

در تمام طول عمرش این همه زیبایی را یکجا ندیده بود.

واقعا حیرت زده بود.

صدای مردی از بالای پله ها آمد.

جمع و جور نشست.

انگار داشت با تلفن حرف می زد.

مرد که پایین آمد اصلا صبا را ندید.

صبا از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

مردی در آستانه ی چهل سالگی...

ولی هنوز به شدت جذاب.

احتمالا باید برادر بزرگ ونوس باشد.

چون گفته بود همگی با هم زندگی می کنند.

غیر از برادر کوچکش که قرار بود با همسرش جدا باشند.

۱۰۱۸

یکراست به سمت آشپزخانه رفت.

صبا نگاهش را گرفت.

نباید این گونه زوم کند.

طولی نکشید که زن جوانی هم پایین آمد.

اما از آن بالا فوراً او را دید.

__ شما عزیزم؟

بلند شد.

به سمت زن جوان و زیبایی با موهای فر فری برگشت.

__ سلام، دوست ونوسم.

یغما با خوشرویی به سمتش آمد.

_خوش اومدی عزیزم.

با صبا دست داد.

_بشین گلم.

نشست.

باید زن برادرش باشد.

دقیقا همان بود که ونوس گفته بود.

مهربان و زیبا.

یغما به سمت آشپزخانه رفت تا سفارش بدهد پذیرایی کنند.

همان موقع ونداد بیرون آمد.

هنوز صبا را ندیده بود.

_خوشگل من کجا می ره؟

یغما برایش چشم و ابرو آمد.

او را متوجه ی صبا کرد.

ونداد سرکی کشید و صبا را دید.

خجالت زده شد.

_زودتر می گفتی.

_گفتم که، دوست ونوسه.

ونوس هم بیرون آمد.

__چی شده جمع شدین اینجا؟

سینی بزرگی دستش بود.

پر از تنقلات و میوه.

از دو را دور زد و به سمت صبا آمد.

سینی را روی میز گذاشت.

همه چیز را خالی کرد.

خدمه را صدا زد بیایند سینی را ببرند.

خودش هم کنار صبا نشست.

__من هرچی دم دستم بود رو آوردم.

__دستت درد نکنه.

__راستی داداش و زن داداشم بودن.

__فهمیدم، دقیقا همونایی که ازشون گفتی.

پسته ها را مقابل صبا گذاشت.

__عاشقشونم.

_خدا حفظشون کنه.

ونوس کمی مغز گردو برداشت و گفت:از اون دیوونه چه خبر؟

_کیو میگی؟

_سیاوشو دیگه...

_وقتی میومدم پیش مامانش بود.

ونوس سر تکان داد.

_از من چیزی نگفته؟

_باید چیزی بگه؟

چپ چپ به صبا نگاه کرد.

_یه چیزی پرسیدما...

صبا خندید.

_اصولا سیاوش با کسی حرف نمی زنه، ما ها رو هم که آدم حساب نمی کنه.

ونوس اخم کرد.

_غلط می کنه نسناس، ای چقدر بدم میاد ازش.

خودش خوب می دانست که چرت می گوید.

ته دلش دل تنگش بود.

بخاطر کار های عروسی جایی نمی رفت.

مدام بیرون بود.

برای سرکار مرخصی گرفته بود.

برای همین از آن شب مهمانی دیگر سیاوش را ندید.

صبا لبخند زد.

_اینقدا هم بد نیست، پسر خوبیه.

_مبارکه ننه اش.

صبا بلند خندید.

_حسابی از سیاوش کینه داریا.

کینه بود.

دلتنگش بود.

دلتنگی کمی بدخلقش کرده بود.

عصبی بود.

_نه بابا.یه چیزی بخور.

صبا دانه ای پسته برداشت.

یغما و ونداد هم بی خیال آن هم از پله ها بالا رفتند.

_راستی برای عروسی دعوتی.

صبا لبخند زد.

—چی بیوشم؟

ونوس خندید.

—خلاصه که دعوتی.

—ممنونم عزیزم.

یعنی سیاوش را هم دعوت کند؟

شاید ونداد دعوتش کند.

بالاخره شریک جدید بود.

والبته دوست جدید...

۱۰۲۰

بهر حال به روی خودش نمی آورد.

لزومی هم نداشت که او دعوت کند.

فقط یک همکار بودند.

لب گزید.

ولی او برای مهمانی دعوتش کرد.

خودش جواب خودش را داد.

نیم ساعت هم درون مهمانی نماند.

از بس یکهو غیرتی شد.

از یاداوریش قند در دلش آب شد.

این غیرتی شدن هایش حسابی حالش را خوب کرد.

__ونوس.

__جانم.

__به چی فکر می کنی اینقد ساکتی؟

__سیاوش.

صبا چشم ریز کرد.

موزیانه گفت: تازگی خیلی به سیاوش فکر می کنی.

__واسه عروسی ویهان، نمی دونم دعوت کنم یا نه ؟

صبا هم ساکت شد.

واقعا نمی دانستند.

__فکر کنم ونداد دعوتش کنه.

__به نظرم تو چیزی نگو، اگه قراره دعوت بشه یا نشه داداشت بگه بهتره.

__راست میگی.

ولی خودش می دانست که نمی تواند.

آخر هم دعوتش می کرد.

امان از حس لعنتیش...

دوست داشت بیاید.

او را ببیند.

مخصوصا وقتی زیبا شده.

وقتی حسابی در چشم می آید.

صبا سقلمه ای حواله اش کرد.

_از سیاوش بکش بیرون، بگو ببینم چی می پوشی؟

_یه لباس طلایی.

_پس قراره حسابی بدرخشی.

خنده اش گرفت.

مشتش را پر از تخمه کرد.

_من همیشه می درخشم.

_جون بابا.

بلند خندید.

_تو هم تیپ بزن شاید شوهرت دادیم.

_من شوهرم می خوام چیکار؟

_هیچی رو. سرش حلوا حلوات کنه.

_خاک تو سرت.

ونوس خندید و گفت: بخور دیگه.

۱۰۲۱

صبا واقعا با کارهای ونوس می خندید.

به وقتش شوخ طبع بود.

به وقتش هم کینه ای.

جوری حال سیاوش را گرفت که هنوز هم از عواقبش می ترسید.

چون حس می کرد سیاوش کوتاه بیا نیست.

مانده بود چطور این همه رابطه شان خوب شده.

آدم در کار بقیه می ماند.

تا بعد از نهار کنار ونوس ماند.

ولی از آنجا که قرار بود با زن برادرهایش به خرید برود.

خدا حافظی کرد و رفت.

ونوس هم با دنیای خریدهایش این ور و آن ور می تابید.

آوین به شدت سخت گیر بود.

هرچیزی را بیست بار امتحان می کرد.

جوری که صدای یغما هم در آمد.

ولی سلیقه ی خوبی داشت.

هرچیزی را که برمی داشت عالی بود.

ویهان هم دم غروب آمد.

جوری دست انداخته بود کمر آوین که انگار می ترسد او را بدزدند.

ونوس با خنده گفت:بیخ ریش خودته نترس.

آوین با خجالت خندید.

ویهان اما خونسرد بود.

_اگه بدزدنش چی؟

ونوس شکلکی در آورد.

_خدا شفات بده.

یغما با لبخند گفت:بیاین برین سر وقت خریدهاتون.

باز شب می شد و همه خسته.

آوین دختر جالبی بود.

غیرممکن بود که با او برخورد کرد و از او خوشش نیاید.

در اصل هر دو عروس خانواده شان خوب بودند.

دوستشان داشت.

و خدا را شکر که برادرهایش عاشق همسرانشان هستند.

ونوس روی یکی از صندلی های وسط پاساژ نشست.

پاهایش درد می کرد.

__من میشینم اگه هنوز خرید دارین.

پاهایش را از کفش درآورد.

شروع کرد به ماساژ دادن.

۱۰۲۲

ویهان هم کنارش نشست.

__منم خیلی خسته ام.

آوین چپ چپ نگاهشان کرد.

__بابا دوساعتم راه نرفتم.

ونوس تاول پشت پایش را نشان داد.

__من واقعا نمی تونم.

ویهان با حال زاری به آوین نگاه کرد.

__دست از سر منم بردارین.

یغما سخاوتمندانه گفت: بیا من باهاتم.

آوین هنوز عبوس بود.

با این حال با یغما همراه شد.

ونوس نفس راحتی کشید.

_وای که خیلی خسته کننده اس.

_عروس شدی نوبت خودته.

_من عروس نمیشم.

_آخرش که چی؟

_مجردی و عشق است.

_پیر شدی دختر.

_من هنوز سی سالم نشده چی میگی؟

_ولی میشی.

ونوس اخم کرد.

ویهان تنش می خارید سرش داد بزند.

_با من حرف زن.

ویهان بلند خندید.

_کشته مرده انتقاد پذیریتم.

_چرند نگو.

از رد شدن مردی که به شدت آشنا بود نگاهش به جلو خیره شد.

کمی بیشتر دقت کرد.

اینکه سیاوش بود.

همراهش هم کامبیز.

جالب بود که هیچ وقت دختری همراهش نبود.

انگار واقعا دوست دختر ندارد.

کنار گوش ویهان گفت:اون مرده همکار منه.

با دست نشانش داد.

_همین که ونداد می گفت؟

_آره.

_جذابه.

_نه خیلی.

ترجیح می داد اینگونه وانمود کند.

_به نظر من که استایل خوبی داره.

سیاوش مردانه و شیک لباس می پوشید.

خب خوب باشد.

به او چه؟

نگاهش را گرفت.

بی خیال.

ویهان چشم ریز کرد.

دقیق نگاهش کرد.

یک چیزی جور در نمی آمد.

باشد.

سیاوش و کامبیز بدون اینکه آنها را ببینند رفتند.

یغما و آوین و بعد از کلی پاساژ گردی برگشتند.

ونوس هم کفش هایش را پوشید.

واقعا احتیاج داشت استراحت کند.

از فردا برای هیچ خریدی بیرون نمی آمد.

✱

کارت دعوت را مقابل سیاوش گذاشت.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

واقعا دوست داشت سیاوش هم باشد.

سیاوش کارت را برداشت.

به ان نگاه کرد.

_تبریک میگم.

ونوس لبخند زد.

_گفتم از طرف من دعوت باشید، احتمالا ونداد هم می‌گه.

_بله گفته.

ونوس لبخند زد.

_داداش من زرنگه.

سیاوش هم لبخند زد.

ونوس با احتیاط پرسید:منتظرتون باشیم؟

سیاوش با بدجنسی گفت:نمی دونم، ببینم کارام چطور پیش میره.

لبخند ونوس محو شد.

باز این مرد آمد نسازد.

کمی خندید پررو شد.

با خونسردی گفت:خیلی خب، بیاید خوشحال میشیم.

از میز سیاوش فاصله گرفت.

امروز سر ساختمان نرفته بود.

برای همین ونوس هم اینجا آمد.

__من دیگه مزاحم نمیشم.

__یه قهوه مهمونم باشید.

__ممنونم.

عقب گرد کرد.

گاهی واقعا حوصله ی سیاوش را نداشت.

مخصوصا وقتی با حرف هایش عصبیش می کرد.

مرد هم این همه بدجنس؟

از اتاق سیاوش بدون خداحافظی رفت.

۱۰۲۴

سیاوش کارت را برداشت و نگاه کرد.

ویهان و آوین.

لبخند زد.

برای تغییر روحیه خیلی هم بد نبود.

می توانست خوش بگذارند.

و البته به ونوس نزدیک تر هم شود.

کارت را کنار گذاشت.

ونداد هم دعوتش کرده بود.

پس می توانست از طرف خواهر و برادر برود.

لبخند زد.

نقشه هایش خوب داشت عمل می کرد.

*

لباس طلایی رنگش را پوشید.

موهایش یه شنیون ساده و باز بود.

لختی پشت کمرش تا حدی با موهای بازش پوشیده می شد.

یغما نگاهش کرد.

_محشر شدی.

_محشر عروس امشبمونه.

دست در بازوی یغما انداخت.

این لعنتی بعد از سه بچه هنوز هم زیبا بود.

هنوز هم می توانست دلبری کند.

خدا تمام و کمال در خلقتش وقت گذاشته بود.

این همه زیباییش ونداد را اسیر کرده بود.

با هم از آرایشگاه بیرون آمدند.

راننده به دنبالش می آمد.

پایین ماشین منتظرشان بود.

هر دو صندلی عقب سوار شدند.

بهزاد کنار سخاوت بود.

دو قلو ها و هانا هم کنار مادر بزرگشان.

خیالشان راحت بود.

مراسم درون یکی از هتل ها بود.

ویهان برای هر چیزی سنگ تمام گذاشته بود.

رسیده به هتل پیاده شدند.

ونوس دامن لباسش را کمی بالا گرفت.

_این کفش های پاشنه بلند عذابن.

یغما خندید.

_در عوض داره جذاب تر ت می کنه.

ونوس پوفی کشید.

وارد سالن هتل شدند.

نورپردازی عالی بود.

هنوز عروس و داماد نیامده بودند.

دی جی بکوب در حال پخش موزیک بود.

۱۰۲۵

ونوس و یغما به سمت فامیل رفتند که خوش و بش کنند.

تمام مدت ونوس سیاوش را ندیده بود.

سیاوش هم سرگرم حرف زدن با ونداد بود

عملا هیچ کدام همدیگر را ندیدند.

ونوس خانمانه دست می داد و خوش آمد می گفت.

یغما اما کمی که تابید کنار نازگل نشست.

پاشنه های کفش جدید به شدت اذیتش می کرد.

نمی خواست پشت پایش زخم شود.

ونوس موهای شنیون شده اش را پشت فرستاد.

اصلا هم چک نکرد سیاوش آمده یا نه ؟

یادش نبود.

شاید هم برایش مهم نبود.

حال خودش را نمی دانست.

یکهو نسبت به سیاوش داغ می شد.

یک روز بعد سرد سرد.

انگار این مرد وجود خارجی ندارد.

شاید هم از ترسش بود.

ترس از اعتماد دوباره به یک مرد.

نمی خواست باز کله پا شود.

دخترهای فایل و چندتا دوست و آشنا وسط پیست بودند.

نه قصد خودنمایی داشت.

و نه می توانست با این کفش ها برقصد.

نگاهش به در ورودی بود.

صبا گفته بود می آید.

آناهیتا اما نه.

وقتی خبر عروسی را داد متوجه شد چطور بغض کرد.

اشک هایش را پنهان کرد.

گاهی وقت ها خود کرده را تدبیر نیست.

ویهان دوستش داشت.

خیلی سعی کرد آناهیتا را دلبسته ی خودش کند.

ولی او مدام پیش زد.

پس توجیهی نداشت که حالا در فکر برگشت باشد.

ویهان انتخابش را کرده بود.

الحق آوین هم خیلی خوب بود.

یک دختر شاد که کاملاً با ویهان میچ شده.

__ونوس...

به سمت نازگل برگشت.

__جانم مامان.

__رنگ. بزن ببین ویهان کی می رسه.

__مامان آتلیه ان، تا عکس ها رو بگیرن یکم رمان می بره.

مادرش هنوز هم بیماری قبلی را در بدن داشت.

۱۰۲۶

ناتوان بود.

کم راه می رفت.

با کسی سر و کله نمی زد.

فقط بخاطر اینکه تحلیل رفته بود.

دست خودش نبود.

بقیه هم زیاد اذیتش نمی کردند.

زن عمویش هم آمد.

شیک و آراسته.

مادر و دختر الحق شبیه هم بودند.

یغما دقیقا شبیه مادرش بود.

به همان زیبایی.

طولی نکشید که صبا هم آمد.

کت و دامن به تن داشت.

شیک و خانمانه.

با اشتیاق بلند شد و به استقبالش رفت.

بدون اینکه بفهمد از کنار سیاوش گذشت.

بوی عطرش جوری بود که نگاه سیاوش فوراً به سمتش کشیده شد.

از دیدنش یک لحظه نفسش رفت.

این همان خانم مهندس غرغروی سر ساختمان بود؟

این همه زیبا؟!!

مگر میشد؟

لباس طلایی تنش به طرز وحشتناکی به چشم می آمد.

بدون اینکه دست خودش باشد نگاهش می کرد.

پلکش تکان هم نمی خورد.

انگار برای اولین بار ونوس را دیده باشد.

محصورش شد.

انگار نتواند نفس بکشد.

جلل الخالق...

این زن بود یا فرشته؟

صدای ونداد را کنار گوشش شنید.

_سیاوش جان؟

سیاوش به سمتش چرخید.

گیج می زد.

باز هم از گوشه ی چشم حواسش به ونوس بود.

در حل خوش و بش با صبا بود.

صبا هم زیبا شده بود.

تا به حال صبا را این همه شیک ندیده بود.

انگار قرار بود بیاید که این چیزها را ببیند.

ولی کسی که حواسش را گرفته بود ونوس بود.

جوری که واقعا نمی توانست تمرکز کند.

۱۰۲۷

این دختر تا الان کجا بود؟

لب گزید.

می خواست تمرکز کند ولی به شدت سختش بود.

صبا و ونوس آرام و آرام از کنارشان گذشتند.

باز هم همان بوی عطر لعنتیش...

این بو کلافه اش می کرد.

جالب بود که آنقدر سرگرم حرف زدن بودند..که اصلا او را ندیدند.

ونوس او را به سمت میز خانواده اش بود.

از آنجا که صبا تنها بود..

می توانست کنار خودش و یغما بنشیند.

یغما خوش مشرب بود.

با همه زود اخت می شد.

به محض نشستن پشت صندلی ها...

صدای جیغ آمد.

عروس و داماد داشتند می آمدند.

همه از جایشان بلند شدند.

ونوس و یغما فوراً جلو رفتند.

خواهر کوچک عروس هم کنارشان بود.

دی جی مدام تکرار می کرد برای آمدن عروس و داماد دست بزنند.

همه ریخته بودند جلوی در.

بالاخره ویهان و آوین دست در دست وارد شدند.

هر دو فوق العاده شده بودند.

ونوس از نقل های کوچک کنارش روی سر عروس و داماد ریخت.

یغما هم پول می ریخت.

با کف و سوت و سروصدای دی جی داخل شدند.

عروس به سمت جایگاه رفت.

ولی ویهان به سمت برادر و عمویش رفت.

با هر دو روبوسی کرد.

عمو بزرگشان بود و احترامش واجب.

ونداد هم به جای پدرش...

ونداد با لبخند بغلش کرد.

_مبارکه داداش.

سیاوش مستقیم به ویهان نگاه می کرد.

هم سن و سال های خودش به نظر می رسید.

یک پسر جذاب و خوش خنده.

شبیه ونداد بود.

ولی چهره ی ونداد جدی تر بود.

در صورتی که ویهان که جز نیروهای انتظامی بود باید صورتش خشن تر باشد.

ویهان بی توجه به بقیه به سمت عروسیش رفت.

همه ریخته بودند درون پیست.

می رقصیدند.

۱۰۲۸

ونوس هنوز قصد رقصیدن نداشت.

کنار عروس ایستاده بود و کنار گوشش پیچ پیچ می کرد.

ویهان چشم غره ای به ونوس رفت.

_همین یه دونه داداش رو داشتی که عروسی کردی نمی خوای یه قر براش بیای؟

ونوس بلند خندید.

__تازه اول شبه، چته تو؟

__شاید من خواستم دو کلام با زنم حرف بزنم.

لفظ گفتن زن با میم مالکیت قند در دل آوین آب کرد.

دست ویهان را گرفت و فشرد.

ونوس لبخند زد.

ویهان بالاخره به کسی که لیاقتش را داشت رسید.

از جایگاه عروس و داماد پایین آمد.

صبا کنار مادر ونوس نشسته بود.

با لذت نگاه می کرد.

ولی چیزی که ونوس ندید را صبا دید.

سیاوش عین همیشه جذاب و خواستی.

بهترین مارک را به تن داشت.

استایلش همیشه خوب بود.

شاید برای همین بود جرات نداشت نزدیکش شود.

عشقش از راه دور بود.

مردی که سالها دوستش داشت.

ولی سیاوش عملاً هیچ وقت او را ندید.

هیچ وقت به او اهمیتی نداد.

هرگز به عنوان یه زن نگاهش نکرد.

صبا فقط پرستار مادرش بود.

دختر سریدار خانه اش.

کاش می توانست قدمی برای نزدیک شدن به سیاوس بردارد.

ولی می دانست بن بست است.

شاید از طریق ونوس می توانست کاری کند.

ولی سیاوش را می شناخت.

نگاهش به ونوس هم نوعی کینه داشت.

انگار قدم هایش را برای تلافی برمی دارد.

کاش ونوس بفهمد.

قبل از اینکه سیاوش کله پایش کند.

برگشت و به سیاوش نگاه کرد.

ولی سیاوش حواسش به ونوس بود.

حق داشت.

ونوس امشب واقعا می درخشید.

لب گزید.

خدا نکند که توجه سیاوش واقعا به ونوس جلب شده باشد.

ونوس واقعا زیبا بود.

پولدار بود.

خانم مهندس بود.

لعنتی همه ی مزیت ها را داشت.

او چه داشت؟

ناخودآگاه بغضش گرفت.

تمام این سالها هرکاری کرد به چشم سیاوش بیاید نشد که نشد.

نمی دانست این مرد را از چه ساخته بودند.

صدای دی جی بلند شد.

رقص خواهر شوهر با آقای داماد دیدن داره.

توجه همه را به سمت ونوس و ویهان جلب کرد.

اگر اشتباه نمی کرد سالسا بود.

سیاوش دست در جیب شلوار خیره ی حرکات هیجان انگیز ونوس بود.

جوری می رقصید و هم نوا با ویهان بود که زبانش بند آمد.

در اصل ویهان داشت خودش را با ونوس مچ می کرد.

این همه دلبری از ونوس.

ضربان قلبش بالا رفت.

انگار واقعا جادو شده باشد.

چرا داشت می لرزید؟

ظاهرش محکم بود.

اخم هایش بهم پیوسته بود.

ولی از درون لرز داشت.

ونوس با رژ سرخ رنگ انگار داشت آتش به پا می کرد.

قدم هایش بیشتر و بیشتر به سمت سن کشیده شد.

نفسش هم می رفت.

مگر می شد با یک رقص یک نفر را مبهوت کرد.

انگار واقعا جادو شده باشد.

اگر این سحر نیست پس چه بود.

لباس طلایی رنگش...

ونوس با چرخشی که دورش زد سیاوش را دید.

بیخ نگاهش می کرد.

۱۰۳۰

نمی دانست چرا از نگاه سیاوش خجالت کشید.

وگر نه که او اهل خجالت کشیدن نبود.

فورا با چرخش بعدی، ایستاد و تعظیم کرد.

ویهان از حرکت ناگهانی‌ش تعجب کرد.

—چی شد؟

ونوس لبخند زد و گفت:خسته شدم خب!

تمام رقصش با همان کفش های پاشنه بلند بود.

اصلا سالسا با آن کفش های پاشنه بلند زیبا می شد.

خودش را به صبا و مادرش رساند.

سالن یکپارچه در حال کف زدن بود.

از هیچ کس خجالت نمی کشید.

مگر سیاوش.

این مرد لعنتی انگار مهره ی مار داشت.

همیشه جوری ضربه فنیش می کرد.

صبا با مهر گفت: عزیزم کارت فوق العاده بود.

ونوس خندید.

__من و ویهان از بچگی با هم می رقصیدیم، اینقد که حالا واسه خودمون استادی شدیم.

__واقعا قشنگ بود، دمتون گرم.

جرات نداشت برگردد و به سیاوش نگاه کند.

قلبش هم از هیجان رقصیدن و هم از نگاه مشتاق سیاوش تند تند می کوبید.

سیاوش از کی نگاهش می کرد؟

از کی اصلا آمده بود؟

ابدا ندیدش.

__صبا، تو سیاوش و دیدی؟ من تازه دیدمش، اصلا دلم نمی خواست تو این وضعیت منو ببینه.

__همون موقع که اومدی جلوی در بخاطر من دیدمش.

__چرا نگفتی؟

__نمی دونستم که ندیدیش که.

حق با صبا بود.

نمی دانست چرا این همه خجالت زده است.

مطمئنا گونه اش هم گل انداخته.

_حسابی خجالت کشیدم، نمی خواستم اینجوری منو ببینه.

_مهم نباشه برات.عروسی داداشته دیگه.

سرش را کمی برگرداند.

سیاوش کنار ونداد ایستاده بود.

چه هیجان وحشتناکی داشت.

۱۰۳۱

نوبت عروس و داماد بود بیایند وسط.

آوین واقعا زیبا شده بود.

لباس عروسیش دنباله دار بود.

با یک پوف ملایم.

خوش سلیقه بود.

رقص ملایم و خانمانه ای داشت.

بقیه برایشان دست می زدند.

دی جی هم مدام آهنگ را عوض می کرد.

حدود ده شب بود که شام دادند.

سیاوش بعد از شام دیگر نماند.

درست هم نبود بماند.

کادو را به ونداد داد.

دو تا بلیط رفت و برگشت به ونیز ایتالیا بود.

سفر کردن را دوست داشت.

برای همین بیشتر وقت ها کادوهایش می شد بلیط رفت و برگشت.

با این حال اشاره ای به صبا هم کرد که اگر می خواهد بیاید با خودش ببرد.

فاصله ی هتل تا عمارت زیاد بود.

این وقت شب هم درست نبود تنها برگردد.

صبا از خدا خواسته دست ونوس را کشید.

__جانم؟

__عزیزم سیاوش داره برمی گرده منم باهاش برگردم.

ناخودآگاه حسادت بع جانش افتاد.

روی چه حسابی او باید با سیاوش برود؟

__حواست به منه ونوس؟

ونوس حواسش به سیاوش بود.

منتظر دم در ایستاده بود.

__باهات میام برای بدرقه.

صبا پوفی کشید.

همراه با ونوس تا جلوی در رفتند.

صداها آنقدر بلند بود که صدا به صدا نمی رسید.

مقابل سیاوش ایستاد.

بالاخره در طول عروسی یک بار مقابل هم ایستادند.

__خوش اومدین.

سیاوش به طعنه گفت:یعنی الان منو دیدی؟

طعنه ی واضحش که تمام مدت جلو نیامده.

ونوس با خونسردی گفت:مگه مهمون ونداد نبودی؟

حقش بود.

تا وقتی برایش کارت می برد بیخود کلاس نگذارد.

__رفع زحمت می کنیم.

__چه بد.

دست صبا را فشرد.

دلش خنک می شد.

_خوش اومدین.

گونه ی صبا را بوسید.

سیاوش جلوتر رفت.

این دختر حقش بود حالش را بگیرد.

در هر شرایطی مغرور بود.

دختره ی لعنتی.

ونوس اما با لبخند ایستاد.

حالا که سیاوش نبود می توانست حسابی شلوغ کاری کند.

بدون اینکه از کسی خجالت بکشد.

بالاخره باید از این عروسی راضی بیرون می رفت و یا نه؟

با سوت بلندی خودش را وسط سن انداخت.

بقیه به افتخارش دست زدند.

دست عروس را گرفت و مشغول رقصیدن شد.

یغما و آتریسا هم آمدند.

کم کم کار به آمدن ونداد و کیوان پدر عروس هم کشیده شد.

جمع خودمانی همه وسط بودند.

ونوس تا آخر شب عین مست کرده ها وسط بود.
وقتی به خانه برمی گشت کف پاهایش به شدت می سوخت.
دلش می خواست داد بزند.
از بس پاهایش درد داشت.
رسیده به خانه فقط یک دوش سرپایی گرفت.
اب گرم و خستگی حسابی خواب آلودش کرد.
روی تخت دراز کشید.
به لذت به قیافه ی موقع رفتن سیاوش فکر کرد.
نمی دانست چرا اذیت کردن این بشر این همه لذت بخش بود.
لبخند زد.
واقعا گاهی کاری به کارش نداشت.
نمی خواست هم کاری به کارش داشته باشد.
ولی یکهو حرصش می گرفت.
یادش می آمد که فلان جا چزانددش.
پس تلافی می کرد.
پلک هایش را روی هم گذاشت.
خوابش می آمد.

از فردا باید می رفت سرکار.

چند روز نمی رفت راحت بود.

پوفی کشید.

_گاوت زاییده ونوس.

دمر شد.

دست دراز کرد و آباژور را خاموش کرد.

زیر لبی به خودش گفت:

_شب بخیر ونوس.

۱۰۳۳

داد زد: مواظب باش.

دست ونوس را گرفت و به سمت خودش کشید.

ونوس حیف زد.

اجر دقیقا جلوی پایش افتاد.

نگاه هر دو به سمت بالا کشیده شد.

کارگر بیچاره با شرمندگی نگاهشان می کرد.

_ببخشید تورو خدا مهندس یه لحظه از دستم ول شد.

سیاوش نگاهش کرد.

_خوبی؟

نگاه ونوس عین یک شب تیره رویش چرخید.

_خوبم، ممنونم.

قلبش تند می زد.

کم مانده بود اجر روی سرش بیفتد.

از شانسش امروز کلاه ایمنی هم به سر نداشت.

این همه بدبختی پشت بدبختی بود.

سیاوش بازویش را رها کرد.

_بیشتر مراقب باش.

سر تکان داد.

واقعا اگر حواس سیاوش به او نبود.

حتما کله پا می شد.

به سمت صندلی رفت و رویش نشست.

کمی دست و پایش بی حس بود.

سیاوش با درک اوضاعش فوراً از فلاکس کنار برایش اب ریخت.

چند دانه قند هم درونش انداخت.

__بهویی بود یکم ترسیدی.

لیوان را به سمتش گرفت.

__بگیر بخور حالت جا میاد.

لیوان را از سیاوش گرفت.

یک نفس سر کشید.

کمی لرز دست و پایش کمتر شد.

__بهتری؟

__آره، به موقع بود.

سیاوش سر تکان داد.

رهایش کرد و به سمت کارگراها رفت.

قصد توبیخ کارگر بیچاره را نداشت.

چون کار بود دیگر.

از این اشتباهات سهوی پیش می آمد.

نمی خواست بیخود سخت گیری کند.

ونوس باید کلاه ایمنی را می گذاشت.

ونوس که حالش جا آمد بلند شد.

تشکر دوباره از سیاوش نکرد.

چون لازم هم نبود.

ولی از عکس العمل به موقع سیاوش ممنون بود.

وگرنه اجر مغزش را نابود می کرد.

از همان جا نگاهش کرد.

استایل خاصی داشت.

چهار شانه بود.

با بازوهای کلفت.

درون کت و شلوار به شدت جذاب می شد.

حتی آلان که کت اسپرت یشم به تن داشت با شلوار سفید به شدت خاص بود.

نمی شد کج سلیقگی کرد و از جذابیتش نگفت.

با برگشتن ناگهانی سیاوش نگاهش را دزدید.

نمی خواست کسی را متوجه ی خودش بکند.

سیاوش موزیانه به سمتش قدم برداشت.

_انگار حالت جا اومده.

_خوبم.

تا کمی جلوی سیاوش کوتاه می آمد پررو می شد.

_شام امشب، دعوت منو می پذیری؟

ونوس ابرو بالا انداخت.

_به چه مناسبت؟

_دعوت همکار خوشگل و باهوشم.

اشاره ی مستقیمش به زیبایش خجالت زده اش کرد.

_همین؟

_دنبال دلیل محکمتری هستی؟

_اگه باشم؟

سیاوش لبخند زد.

_یه چیزی شبیه اینکه من دوس دارم همیشه بینمت.

ونوس لب گزید.

قرار نبود اینگونه شکنجه اش بدهد.

ته نامردی بود.

_یه بار افتخار یه شام با من باشه.

_خب...

قبول می کنی؟

من امشب خب نمی دونم.

میز رزرو می کنم.

رویش را از ونوس برگردوند.

نمی خواست مخالفتش را بشنود.

در اصل میان نه و بله، مجبور به بله دادنش کرد.

۱۰۳۵

به سمت کارگراها رفت.

ونوس خنده اش گرفت.

مردیکه ی ناخلف.

عملا او را در کار انجام شده قرار داد.

ولی خب بد هم نبود.

دوست داشت.

یک شام با سیاوش.

باید خوب باشد.

نفس عمیقی کشید.

باید برای امشب حسابی خودش را آماده می کرد.

یک خانم به تمام معنا.

چیزی که سیاوش نتواند از او چشم بردارد.

درست عین عروسی.

ینما گفته بود چطور مبهوتش کرده.

جوری که نمی توانست چشم بردارد.

حس رضایت داشت.

این مرد فقط ظاهرش مغرور بود.

وگرنه درون شکننده.

اگر مجذوبش نمی کرد ونوس نبود.

به ساعت مچیش نگاه کرد.

وقت ناهار کارگراها بود.

با خداحافظی آرامی به سمت بالابر رفت.

برای رفت و آمد آسان تر بود.

وگرنه ساختمان که حسابی کار داشت.

به آرامی پایان رفت.

دلش می خواست زود شب بشود.

این همه هیجان از خودش بعید بود.

توقع نداشت این همه هیجان زده شود.

فقط برای یک دعوت شام.

مشکل شام نبود.

بیشتر حضور سیاوش بود.

کنارش باشد.

دلش را مچاله می کرد لعنتی.

هر چه می خواست بی خیال باشد نمی شد.

بیشتر از دست خودش لجش می گرفت.

بعد از تجربه ی تلخی که داشت...

اینگونه سد مقاومتش بکشند مسخره بود.

بیشتر از این ها باید خودداری می کرد.

جالب بود که با این همه مرد آشنا شد.

در تمام این سالها و هرگز دم به تله نداد.

آنوقت بعد از چند سال تنهایی...

شاید هم همان تنهایی فشار آورده بود.

شاید هم بخاطر خود سیاوش بود.

این مرد می توانست به طرز حیرت انگیزی جادویش کند.

سوار ماشینش شد.

حرکت کرد.

باز یک انگیزه ی جدید.

این انگیزه های جدید را دوست داشت.

عاشق مهمانی رفتن بود.

رفتم به یک دعوت دوستانه...

سفر کردن..

اما خب دوستان زیادی نداشت.

تعداد کمی دوست فقط.

آناهیتا که بعد از عروسی ویهان به شدت بهم ریخته بود.

موفق به گرفتن طلاق هم نشده بود.

صبا هم باید مرخصی می گرفت.

وگرنه نمی توانست از خانه بیرون بیاید.

بقیه دوستانش را هم از بس رفت و آمد نکرده بود که یادش رفته بود.

پوفی کشید.

این همه تنهایی هم خوب نبود.

باید زن ویهان را از راه به در می کرد.

خنده اش گرفت.

برادرهایش خیلی زن زلیل بودند.

جوری هم به آنها وابسته بودند که یغما و آوین جدا نمی شدند.

یعنی این دو تنهایی نمی توانستند جایی بروند.

عملا شانسش را از دست داده بود.

رسیده به خانه ماشین را جلوی ساختمان زد.

ناهار می خورد و می رفت.

تا عصر سر ساختمان کار داشتند.

_سلام اهالی.

همه جمع بودند غیر از ونداد.

که مطمئنا الان در راه برگشت به خانه بودند.

همه به سمتش چرخیدند.

یغما با طعنه گفت: کبکت خروس می خونه.

_فضولی دیگه.

_نگی کشتمت.

_فعلا یه چی بدین بخوریم.

_ونداد بیاد.

می دانست حالا همین را می شنود.

_باشه.

۱۰۳۷

ارشد خانواده همیشه مهم نبود.

شکایتی هم نداشت.

بالا رفت و دوش گرفت.

تا برگردد ونداد هم آماده بود.

میز چیده و غذاهای وسوسه انگیز، نشان داد چقدر گرسنه است.

با اشتها شروع کرد.

هرچند یغما باز هم با شک نگاهش می کرد.

لامصب انگار بو می کشید.

تا یک چیزی می شد خبردار می شد.

زن برادرش واقعا باهوش بود.

و البته حواسش به همه چیز بود.

ناهار را تمام کرد و بلند شد.

ونداد پرسید: کار چطور پیش میره؟

_عالی.

_امروز باهات میام.

_پس منتظر میشم.

ونداد دوغش را سر کشید و بلند شد.

ونوس رفت تا آماده شود.

فقط جلوی ونداد چطور برود برای دعوت شام؟

یکهو همه چیز سخت می شد.

آماده پایین منتظر ونداد شد.

تا دلبری های یغما تمام شود و ونداد پایین بیاید زمان می برد.

با گوشیش پرور می رفت که پیام آمد.

بازش کرد.

از سیاوش بود.

"خانم مهندس عزیز، عصر نمیام ساختمون، یه کار برام پیش اومده، حواست باشه."

همین؟

پنچر شد.

چقدر برای شب برنامه ریخته بود.

پوفی کشید.

شانس که نداشت که.

ونداد اسپرت پوشیده پایین آمد.

کت و شلوار برای آن خاک و خل جواب نمی داد.

__بریم؟

ونداد سر تکان داد و گفت: با ماشین من بریم.

__باشه.

همراه ونداد از ساختمان خارج شد.

__با سیاوش کنار اومدی؟

__مشکلی نداشتم.

۱۰۳۸

ولی خودش خوب می دانست که مشکل دارد.

مشکل با سیاوش نه.

با احساس خودش.

از اینکه دارد دلبسته سیاوش می شد.

مردی که گاهی سرد است و گاهی گرم.

گاهی اصلا درکش نمی کرد.

بودنش گاهی آزارش می داد و گاهی می شد پر از آرامش.

سوار ماشین شدند.

_خوبه...پسر خوبیه.

_هوم.

حرفی غیر تایید نمی توانست بزند.

مجبور هم بود.

نمی خواست ونداد را حساس کند.

ونداد حرکت کرد.

_ساختمون خوب پیش می ره؟

_تا الان که آره، البته اگه مشکل تاخیر مصالح حل بشه.

_اینسری مدام دارم زنگ می زنم مصالح به موقع برسه.

ونوس پوفی کشید.

_حالا میای ببینی.

این اولین بار بود که ونداد به سر ساختمان می آمد.

قبلا فقط سوال و جواب می کرد.

عین الان.

_سیاوش الان سر ساختمونه؟

نمی دانست چرا معذب است که بخواهد در مورد پیام دادن ونداد بگوید.

یعنی اصلا در مورد هر رابطه ای با سیاوش سختش بود با ونداد حرف بزند.

_نمی دونم.

_زنگ نزدی بهش؟

_نه.

_شما چطور همکاری هستین؟

_صوری.

خندید.

ونداد هم لبخند کوچکی زد.

ولی حس خاصی به این ماجرا داشت.

ونوس برای اولین بار است که این همه با کسی نمی سازد.

خدا کند این نساختن به چیزی منجر نشود.

رسیده به ساختمان کنار آلاچیقی که برپا کرده بودند توقف کردند.

ونداد از همان جا به ساختمان نگاه کرد.

پیشرفت خوب بوده.

ولی هنوز خبری از یک ساختمان درست و حسابی نبود.

۱۰۳۹

ونداد از ماشین پیاده شد.

راضی بود.

می دانست اگر ونوس واقعا پای کار بایستد همه چیز عالی می شد.

و شد.

همه چیز خوب پیش می رفت.

قدم زنان به سمت ساختمان حرکت کرد.

ونوس هم کیفش را برداشت.

همراه ونداد به سمت ساختمان رفت.

از همان دم سلام خانم مهندس گفتن های کارگراها شروع شد.

ونوس با خوشرویی جواب می داد.

با بالابر بالا رفتند.

ونداد با دقت نگاه می کرد.

گاهی اخم می کرد.

گاهی هم پیشانیش صاف می شد.

خبری از سیاوش هم نبود.

ناامید شد.

مثلا دعوت شام بود.

واقعا بی فکر بود.

ونداد با سرکارگر مشغول صحبت کردن شد.

ونوس هم به سمت میز رفت.

پشتش نشست.

غرورش اجازه ی اینکه به سیاوش زنگ بزند را نمی داد.

ولی عصبی و ناراحت بود.

دوست نداشت یکی اینگونه سر به سرش بگذارد.

ونداد هم همه جا را نگاه کرد.

چرخ زد.

پرس و جو کرد.

راضی بود.

برای همین کمی کنار ونوس ماند و رفت.

ونوس که تنها شد احساس های بد بیشتر به سراغش آمدند.

نکند سیاوش می خواسته مسخره اش کند؟

بعید هم نبود.

تا غروب بالای سر کارگراها ماند.

کار که تعطیل شد سوار ماشینش شد.

واقعا هیچ خبری از سیاوش نشد.

انگار توهین شنیده باشد.

کار سیاوش زشت بود.

دنده را جا کرد که گوشیش زنگ خورد.

بی میل نگاه کرد.

سیاوش بود.

اخم هایش غلیظ در هم گره خورد.

__بله.

__آماده ای خانم مهندس؟

__واسه چی؟

__به همین زودی یادت رفت؟ آدرس رستوران رو برات پیام می کنم.

دهانش بار ماند.

واقعا دلش می خواست این مرد را با دستانش خفه کند.

گانگستر بازی می کرد؟

۱۰۴۰

بدی ماجرا این بود که نمی توانست حرفی بزند.

آنوقت فکر می کرد که ونوس منتظرش بوده.

_باشه.

_منتظرتم.

خدا فقط صبر بدهد.

وگرنه این مرد را با دستان خودش می کشت.

واقعاعصبیش می کرد.

تماس را قطع کرد.

زیر لبی بدون اینکه شرم و حیا کند چند فحش ناموسی داد.

دلش خنک شد.

ماشین حرکت کرد.

سرووضعش مناسب دعوت شام نبود.

با عجله به سمت خانه رفت.

زیاد فرصت نداشت.

به محض رسیدن داخل اتاقش رفت.

جواب هیچ کس را هم نداد.

فقط تند لباس هایش را عوض کرد.

حتی حمام هم نرفت.

وقت نداشت.

ادکلن را روی لباسش خالی کرد.

بوی عرق نمی داد.

ولی باز هم بهتر بود همین کار را کند.

کیف دستی کوچکش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

باز هم به کسی جواب پس نداد.

فقط سوار ماشین شد.

به همان آدرسی که داده بود رفت.

یک رستوران بزرگ سنتی.

فضایش را دوست داشت.

انگار یکی از این خانه های قدیمی بود که دورتا دورش اتاق است و یک حوض پر از ماهی وسطش.

همان را رستوران کرده بودند.

از فضایش خوشش آمد.

ونوس زیاد اهل رستوران رفتن نبود.

یعنی خب دوستانی نداشت که کنارشان باشد.

خانواده اش هم که بیشتر دور هم درون خانه غذا می خوردند.

دوست پسر هم نداشت که فرت فرت رستوران دعوتش کند.

پس برای همین بود که کم می آمد.

کم می شناخت.

فضا کاملاً چراغانی بود.

سطح حیاط کاملاً روشن بود.

خوشش آمد.

نگاهش را چرخاند تا سیاوش را پیدا کند.

او را پشت یک میز دید.

میز و صندلی های چوبی.

با ملایمت و متانت حرکت کرد.

نگاه سیاوش بالا آمد.

از دیدن ونوس لبخند زد.

عین همیشه خانم و زیبا.

این دختر از حق نباید گذشت.

واقعا زیبا بود.

جوری که اگر خارج از تلافی کردنش بود...

به عنوان یک دوست دختر باکلاس می شد رویش حساب باز کرد.

به احترامش بلند شد.

ونوس لبخند زد.

_سلام آقای مهندس.

_سلام خانم مهندس.

لبخندش کش آمد.

سیاوش صندلی را برایش کشید.

_بفرمائید.

مانده بود مردی به این جنتلمنی چرا گاهی اینقد عصبیش می کرد.

انگار همه ی کارهایش به عمد باشد.

_ممنونم.

پشت میز نشست.

سیاوش هم مقابلش نشست.

__ ممنونم دعوتمو قبول کردی.

__ خب زیاد به رستوران دعوت نشدم، دوس دارم گاهی تجربه کنم.

سیاوش یک تای ابرویش را بالا انداخت.

__ یعنی بخاطر من نبود؟

ونوس ریز ریز خندید.

__ ای بابا.

__ نه دیگه بهم برخورد.

__ با چی؟ کامیون؟

سیاوش هم خندید.

__ چی می خوری؟

__ فعلا هیچی، می خوام از اینجا لذت ببرم، خیلی خاصه، تا حالا نیومده بودم اینجا.

__ من زیاد میاد.

ونوس با فضولی پرسید: با کی؟

__ با هر کی.

اصلا از جوابش خوشش نیامد.

واقعا كه.

مثلا مي خواست او را بپيچاند؟

_مثلا اين هر كي ها كي هستن؟

سياوش با خنده و موزيانه گفت:مي تونه هر كسي باشه.

_خب...

_هيچي.

خدا شيطان را لعنت كند.

پوفي كشيد.

صداي مردى يك باره تمام گوشت تن ونوس را ريخت.

قلبش به ضربان افتاد.

درست پشت سرش.

۱۰۴۲

سياوش متعجب به ونوس نگاه كرد.

با اينكه آرايش به صورت داشت.

ولى رنگ پريده بود.

صدا دقيقا پشت سر ونوس بود.

در حال صحبت با یک زن.

حس می کرد لحظه به لحظه حالش بدتر می شود.

ناخوش احوال شده بود.

_خوبی ؟

حتی صدای سیاوش را هم نشیند.

انگار مرگ به سراغش آمده باشد.

دلش نمی خواست دیگر بینیدش.

با او برخورد کند.

برایش تمام شده بود.

به درک رفته.

ولی انگار قرار نبود دست از سرش برداشته شود.

بغض به جانش افتاد.

_ونوس.

صدای سیاوش را شنید.

ولی انگار نمی توانست جوابش را بدهد.

_خوبی ؟

داشت قربان صدقه ی زن کنارش می رفت.

شاید هم روبرویش نشسته

همانطور که او روبروی سیاوش نشسته بود.

سیاوش بانگرانی بلند شد.

دست روی شانه اش گذاشت.

_هی دختر...

ها؟!

سرش بالاخره چرخید.

دختری مقابلش بود.

با موهای رنگ کرده ی هویجی.

پوستی روشن و چشمانی قهوه ای.

زیبا بود؟

واقعا نمی فهمید.

شاید برایش از ونوس زیباتر بود.

فقط نمی فهمید این چندی است.

آخر وقتی جدا شدند یک دختر دیگر بود.

یک چشم رنگی.

شاید هم همان باشد.

مثلا لنز گذاشته.

نگاه سیاوش هم به سمت پشت ونوس افتاد.

اخمهایش را درهم کشید.

اینجا چه خبر بود؟

۱۰۴۳

_ونوس...

وقتی حساس می شد از خانم مهندس تبدیل به ونوس می شد.

دست خودش نبود.

ونوس به سیاوش نگاه کرد.

_چی شده؟

_هیچی.

_پس چرا رنگت پریده؟

_خوبم.

سیاوش با حرص گفت: به مردی که پشت سرمونه حساس شدی.

بیشتر رنگ پریده شد.

از کجا فهمید؟

بدبختی که شاخ و دم نداشت.

_من کاری به کسی ندارم.

سیاوش با اخم گفت:میگی یا برم یقه شو بگیرم.

تنش لرزید.

هیچ شناختی از سیاوش نداشت.

نمی دانست چه برخوردی می کند.

ولی ترس به جانش افتاد.

واقعا می ترسید اتفاقی بیفتد.

_بشین لطفا.

سیاوش به آرامی نشست.

ولی حواسش به مرد بود که چطور بلند بلند می خندد.

عین یک احمق که شبیه دلچک هاست.

_خب...

_قبلا باهاش رابطه داشتم.

اخم های سیاوش غلیظ تر شد.

_منظورم از رابطه اینه که همدیگه رو دوس داشتیم.

پس این دختر حتی دلش هم دست دوم بود.

__جدا شدیم، چندین سال پیش...

__نباید فراموشش کرده باشی؟

__یاد خیانتش می افتم.

سیاوش حرفی نزد.

__وقتی منو تنها گذاشت گرفتار مریضی مامان بودم.

__خب..

__با یکی بهم خیانت کرد که کاش سرش به تنش می ارزید.

سیاوش به مرد نگاه کرد.

حتی همین مرد هم به درد نخور بود.

خوشش نیامد.

سلیقه اش افتضاح بود.

ونوس لب گزید.

دوست نداشت در این مورد ها حرفی بزند.

آن هم به سیاوش.

۱۰۴۴

متوجه شد که چهره اش بهم ریخته.

عصبی شده.

_دیگه مهم نیست.

_ولی انگار هست که رنگت پرید.

لب گزید.

_فقط خاطره ها برام زنده شد.

نفس عمیقی کشید.

واقعا عذاب می کشید.

سیاوش بلند شد.

_باید برات تموم بشه.

_چی؟

دست ونوس را کشید و بلند کرد.

_کجا؟

سیاوش او را به سمت میز کناری کشید.

_برای همیشه حرفاتو بزن تا برای همیشه برات تموم بشه.

سیاوش به سرش زده بود؟

داشت چه غلطی می کرد؟

سعی کرد دستش را بکشد.

_نکن.

ولی دیر شده بود.

مقابل میز بودند.

سهراب نگاهش بالا آمد.

با دیدن ونوس جا خورد.

_ونوس.

دست سیاوش مشت شد.

انگار جانش را گرفتند.

به تلخی گفت: حرفتو بزن.

مبهوت به سهراب نگاه می کرد.

دختر مقابل سهراب هم برگشته نگاهشان می کرد.

_میگم حرفتو بزن.

_چی بگم؟

واقعا قرار بود چه بگوید؟

بغض کرد.

زمانی این مرد همه ی جانش بود.

ولی حالا که نگاهش می کرد هیچ چیزی از آن عشق نمانده بود.

انگار یک مرد کاملاً غریبه نگاهش می کند.

بی حس بود.

نگاهش سرد بود.

—من حرفی ندارم.

سهراب بلند شد.

—عزیزم، ونوس...

سیاوش تیز به سهراب نگاه کرد.

۱۰۴۵

انگار به او فشار آمده است.

دلش می خواست گردن سهراب را بشکند.

به سمت ونوس آمد.

فشار دست سیاوش روی دست ونوس آنقدر زیاد شد که ونوس از درد اخم کرد.

—ونوس، خیلی وقته ندیدمت.

—گفتم حرفتو بزن.

میخ به سهراب نگاه می کرد.

هیچ تغییری نکرده بود.

هنوز همانطور بود.

با همان چرب زبانی.

مدام سعی می کرد اطرافیان را به خودش جلب کند.

کاری که واقعا از آن متنفر بود.

_خوشحالم که خیلی وقته ندیدمت.

سهراب نزدیک تر شد.

با لحن لوسی گفت: دلتنگت بودم.

فشار دست سیاوش بیشتر شد.

صورت ونوس سرخ شد.

دستش به شدت درد می کرد.

دختر کنار سهراب هم بلند شد.

انگار به او هم برخوردی که سهراب این رفتار را می کند.

با حالت طلبکاری گارد گرفت.

_چقدر تغییر کردی...خوشگل تر شدی...

سیاوش دیگر نتوانست تحمل کند.

غرید: بکش کنار یارو..

سهراب با تحقیر به سیاوش نگاه کرد.

__تو چی میگی؟

ونوس بلاخره به حرف آمد.

__در عوض تو تغییر نکردی سهراب، هنوز همون احمق چرب زبونی...

اشاره ای به دختر مقابل کرد.

__چندمیه؟ تاریخ انقضاش چند روز دیگه اس؟

فشار دست سیاوش روی دستش کمتر شد.

__دلتنگیت رو بذار در کوزه آبش رو بخور، چون من حتی عارم میاد که یادم بیاد تو

یه روز تو زندگی من بودی...

انگار زبانش تازه باز شده باشد.

__اینقدر به نظرم ترحم برانگیزی که نمی خواستم حتی باهات همکلام بشم چون

حالمو بد می کردی.

سهراب ناباور نگاهش کرد.

این همان ونوسی بود که وقتی ترکش کرد برای برگشتنش التماس می کرد؟

پوزخند زد.

__تو که آنموقع التماس می کردی حالا بلبل زبون شدی.

__حالا تو می افتی به التماس.

دستش را بلند کرد.

به تخت سینه ی سهراب کوفت.

__برو به درک!

۱۰۴۶

سهراب پوزخند زد.

__چت شده؟ این یارو کیه کنارت که شیرت کرده؟ فکر کردی کی هستی؟

سیاوش نگاهش کرد.

__اولا من نامزدشم...

ونوس با چشمانی درشت نگاهش کرد.

__دوما اونقدری هست که تو یکی رو آدم حساب نکنه.

سهراب خنده ای تصنعی کرد.

__واسه همینه اومدین سراغ من؟

به حتم گردنش را می شکست.

__صدای نحست اومد، می خواستم ببینم می شناسمت یا نه؟

لبخندی به روی سیاوش زد.

دست گره کرده شان را نشان داد.

__کیش و مات.

رو به سیاوش گفت: از اینجا بریم؟

__نه.

دست ونوس را کشید و به سمت میز دیگری برد.

سهراب با اخم و خشم نگاهشان کرد.

ونوس هزار برابر زیباتر از قبل شده بود.

و البته این مرد..

هیچ وقت فکرش را نمی کرد با این گریه و زاری که ونوس راه انداخته بتواند دوباره

خودش را بسازد.

ولی این مرد کنارش...

از سرو وضعش معلوم بود که آدم حسابی است.

روزی که ونوس را تکرار کرد چشمش یکی دیگر را گرفته بود.

ولی حالا؟

عصبی پلک زد.

__سهراب.

با خشم به دختر غرید.

__تو چی میگی دیگه؟

دختر کنارش کیف را محکم به سینه ی سهراب کوبید.

__برو به درک.

سهراب را تنها گذاشت و رفت.

سهراب نگاهش به ونوس بود.

سیاوش صندلی را برایش کنار کشید.

ونوس نشست.

لبخندی به سیاوش زد.

__ممنونم.

__خواهش می کنم.

سیاوش مقابلش نشست.

__بخاطر صندلی نگفتم،

به شدت احساس راحتی می کرد.

انگار بعد از سالها دلش سبک شده.

نفس عمیقی کشید.

__تمام اون حرفا بعد از سال ها سبکم کرد، انگار دنیا حالا دیگه برام سیاه نیست.

سیاوش هنوز ناخوشنود بود.

دوست داشت ونوس دست نخورده باشد.

ولی دلش...

_خوبه.

خیلی خشک و جدی جواب داد.

انگار اینبار سر دل سیاوش سنگین شده باشد.

_حالا دیگه دلم می خواد شام درست و حسابی برام بیان.

سیاوش دستش را بلند کرد.

گارسون با عجله آمد.

زیاد شلوغ نبود.

برای همین خیلی خوب می توانستند به مشتری هایشان برسند.

ونوس با اشتها سفارش ماهیچه داد.

منو کاملاً ایرانی بود.

بدون هیچ نوع غذای خارجی.

سیاوش هم ماهیچه سفارش داد.

ترجیح می داد با ونوس همنوا باشد.

ونوس سنگینی نگاه سهراب را می فهمید.

ولی عین خیالش نمی آمد.

توجه نمی کرد.

برود به درک!

کم عذابش نداد.

حالا دیگر سهراب برایش عین یک مرد غریبه بود که از درون خیابان از کنارش می گذشت.

همینقدر سفت و سخت.

_چند سال با هم بودین؟

ونوس اخم کرد.

دلش نمی خواست در مورد گذشته خصوصا رابطه اش حرفی بزند.

_لطفا در این مورد از من سوالی نپرس، دوس ندارم در موردش چیزی بگم، به چیزی از گذشته بوده که تو گذشته هم می مونه.من فقط به خودم میگم خطا بود که تموم شد.

لحنش آزرده بود.

انگار واقعا عذاب کشیده باشد.

_باشه، نمی پرسم.

ولی واقعا دلش می خواست بداند

باید ونوس را می شناخت.

زنی که کاملا شبیه خاله اش بود را باید می شناخت.

حوصله ی بکن نکن های مادرش را نداشت.

نصیحت های مدامش...

حساسیت عجیبش روی ونوس.

_مادرم دوس داره ببیندت.

ابروی ونوس با ذوق بالا رفت.

_واقعا؟ خب حتما.

فعلا مدیون سیاوش بود.

بار سنگینی را از روی دوشش برداشته بود.

_این هفته میام.

_معتقده شبیه خواهرش هستی.

_اوه!

_سیاوش دیگر حرفی نزد.

انگار حواسش به سهراب بود که مدام این پا و آن پا می کرد.

۱۰۴۸

سهراب بالاخره بی طاقت به سمتشان آمد.

_ونوس باید حرف بزнім.

ونوس متعجب نگاهش کرد.

سیاوش فوراً بلند شد.

__ برو پی کارت.

__ تو چی میگی نخودی؟

سیاوش فوراً یقه اش را گرفت.

ونوس از ترس بلند شد.

__ ول کنید تورو خدا.

سیاوش او را به سمت عقب هول داد.

__ بره پی کارش تا بی خیال شم.

سهراب حق به جانب گفت: تو کجا بودی؟ ونوس مال من بود و تمام.

ونوس با حرص گفت: چی میگی تو؟

با خشم گفت: وقتی هر روز با یه رنگ وارنگش بودی یادت نبود ونوس هست حالا یادت افتاده؟ منو وادار نکنه از چیزهای کلیشه ای حرف بزنم که خودمم عقم میگیره ازش.

سهراب کم نیاورد.

__ ونوس ما باید حرف بزنیم.

سیاوش مداخله کرد.

_تمومش کن برو، این دختر تو یکی براش تموم شدی.

ونوس نگاهش کرد.

واقعا تمام شده بود؟

نمی خواست مقایسه کند.

ولی ناخوداگاه که با سیاوش مقایسه می کرد..

سیاوش کجا و سهراب کجا.

سهراب هنوز با این سن و سال لباس هایی می پوشید انگار یک پسر بیست ساله است.

ولی سیاوش..

با کت و شلوار اسپرتش..

_نگفت نامزدیم؟ کر بودی؟

به سیاوش نزدیک شد.

دست سیاوش را گرفت.

_تموم شدی برام.

سهراب با حرص گفت: تازه پیدات کردم، کوتاه نمیام.

ونوس با لبخند نگاهش کرد.

_باشه بیا ببینم چی گیرت میاد.

سهراب به التماس گفت: تورو خدا ونوس، فقط یه فرصت دیگه.

سیاوش واقعا عصبی شده بود.

__میری یا مجبورت کنم بری؟

__آروم باش.

دست سیاوش را گرفت.

__بیا بریم.

بدون توجه به سفارشی که داده بودند از آنجا بیرون رفتند.

__من به یه ساندویچم راضیم.

۱۰۴۹

__از پلو ماهیچه رسیدیم به ساندویچ.

ونوس خنده اش گرفت.

__مهم نیست که، من راضیم.

__در عوض من ناراضیم.

این بار واقعا نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.

بلند زیر خنده زد.

سیاوش چپ چپ نگاهش کرد.

به سمت ماشین رفتند.

دزدگیر را زد و سوار شدند.

حس بدی ته دل سیاوش بود.

می ترسید سهراب برگردد.

ونوس را خام کند.

آن وقت همه ی نقشه هایش خراب می شد.

هرچه رشته بود پنبه می شد.

باید فکری به حال این ماجرا می کرد.

نباید این گونه طی شود.

ماشین را روشن کرد.

_کجا برم؟

_جایی که من می‌گم.

آدرس داد و سیاوش حرکت کرد.

فست فودهای خوبی می شناخت.

چون معمولاً می رفت.

ساندویچ خور حرفه ای بود.

_این پسر شماره تو داره؟

_کی؟

_همين که ادعای دلتنگیش می شد.

لبخند زد.

حرصی عمیقی میان کلماتش جا خوش کرده بود.

_نه، همون سالها شماره مو عوض کردم.

_ادرستو چی؟ داره؟

_داره.

اخم سیاوش عمیق شد.

_میاد؟

_نمیدونم.

دستش روی فرمان سفت شد.

اصلا حس خوبی به این ماجرا نداشت.

دلش نمی خواست این اتفاق بیفتد.

_اگه اومد...

_نمیاد.

_اگه اومد..

_واسه من یکی تموم شده.

حساسیت سیاوش برایش جالب بود.

نمی فهمید از چه چیزی نگران است.

_حساس نشو.

سیاوش حرفی نزد.

خودش خوب می فهمید اینبار فقط بازی نبود.

حساسیتش فقط بخاطر نقش بازی کردن نبود.

چیزی آزارش می داد.

انگار واقعا نخواهد ونوس به هیچ کس فکر کند.

_کجا برم؟

ونوس آدرس داد.

سیاوش هم مستقیم به آنجا رفت.

فست فود دو طبقه ی بزرگی بود.

سیاوش به زور جای پارک پیدا کرد و پیاده شد.

ونوس کنارش به سمت فست فود رفتند.

همان طبقه ی اول یک جا پیدا کردند و نشستند.

سیاوش سفارش مرغ کنتاکی داد و ونوس هم پیتزا.

__چند ساله جدا شدین؟

متعجب به سیاوش نگاه کرد.

انگار واقعا ول کن نبود.

این همه حساسیت واقعا داشت متعجبش می کرد.

__بیشتر از چهار ساله.

__بعد از چهار سال خوب شناختیش.

__چرا مدام سوال می پرسی؟

__چون رو اعصابمه، یه چیزی داره اذیتم میکنه.

حقیقت را می گفت.

یک چیزی داشت آزارش می داد.

__تقصیر من شد.

__مهم نیست.

حال سیاوش برایش گنگ بود.

نمی فهمیدش.

این حساسیت می توانست از توجه اش به او باشد؟

تا آوردن غذا هر دو ساکت بودند.

ونوس یک قاچ از پیتزا را به سمتش گرفت.

_به چیزهایی که آزارت میده فکر نکن.

قاچ پیتزا را گرفت.

_ممنون.

خوشحال نبود.

خودش بهتر از هر کسی حال خودش را می دانست.

_نوش جان.

یک قاچ برای خودش برداشت.

۱۰۵۱

به زور غذا خورد.

فکرش در گیر سهراب بود.

باید یکی را می گذاشت مواظب ونوس باشد.

حواسش باشد سهراب نزدیک نشود.

دلش ناآرام بود.

به محض تمام شدن شام ونوس بلند شد.

ونوس متعجب بود.

واکنش سیاوش به این موضوع زیادی پررنگ بود.

_کجا بریم؟

سیاوش خیلی زمخت گفت:خونه.

این مرد واقعا زمخت و.نچسب بود.

هیچ چیزی نمی دانست.

اصلا رفتار با یک زن را بلد نبود.

بق کرده همراهش شد.

کلا امشب شب دلچسبی نبود.

سیاوش زیادی بدخلقی کرد.

سوار ماشین شدند.

سیاوش زیر چشمی نگاهش کرد.

_چی شده؟

ونوس جواب نداد.

ترجیح می داد سکوت کند.

حوصله ی بحث کردن را نداشت.

سیاوش ماشین را روشن کرد.

_حرف بزن دختر.

__بریم خونه.

__داریم می ریم.

پوزخند زد.

تمام بیرون رفتنشان به درگیری و بدخلقی گذشت.

خدا لعنت کند سهراب را.

اصلا همین سیاوش را هم خدا لعنت کند.

یکم ناز کشیدن بلد نبود.

یکی دو شاخه گل بخرد.

کمی قدم بزنند.

پوفی کشید.

شانس نداشت که.

هرچه به پستش می خورد زمخت بودند.

__حرف بزن.

__حرفی ندارم.

__الان واسه چی قهر کردی؟

__کدوم قهر؟

_حرف نمی زنی.

_هیچی.

باید از زمخت بودنش بگوید؟

از اینکه بلد نیست با یک زن چطور رفتار کند؟

سیاوش هم سکوت کرد.

ولی می دانست از چیزی بق کرده.

از نگاه قهر الودش به بیرون مشخص بود.

نرسیده به خانه جلوی یک دکه ایستاد.

پیاده شد.

ونوس اصلا نگاه نکرد کجا می رود.

کمی عصبی بود.

البته با این حساسیتی که سیاوش نشان داد توقع بیشتری داشت که محبت کند.

سیاوش رفت و برگشت.

درون دستش دو تا کاسه بود.

سینی پلاستیکی را مقابل ونوس گذاشت.

بوی باقلالی ها مشامش را نوازش کرد.

_حرف نداره.

چپ چپ به سیاوش نگاه کرد.

_ممنون.

ولی نخورد.

_قهر بهت نمیاد.

_قهر نیستم.

_پس این صورت آویزون چیه؟

برگشت و به سیاوش نگاه کرد.

خیلی بی ربط پرسید:دوس دختر داشتی؟

_ها؟

_یه سواله خب.

سیاوش با جدیت گفت:داشتیم.

_داری؟

_ندارم.

ونوس لبخند زد.

_تموم شد؟

_چی؟

__قهر کردند.

چه گیری داده بود که قهر باشد یا نباشد؟

__من خوبم، دلیلی نداره که قهر کنم، نه بچه ام نه بldم قهر کنم.

معلوم بود کمی لج کرده.

__از چی ناراحتی؟

سمج تر از سیاوش سراغ نداشت.

۱۰۵۳

با چنگال پلاستیکی یکی از باقالی ها را در دهان گذاشت.

__نمی خوری تو؟

سیاوش تو یکی را در دهان گذاشت.

از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

بی آرایش و با آرایش زیبا بود.

واقعا ونوس بود.

درست عین الهه ی هم اسمش.

__تو دقیقا عین الهه ی ونوسی.

ونوس برگشت و نگاهش کرد.

ترجیح می داد زمخت باشد تا با حرف هایش قلبش را نشانه برود.

یک دسته ی کوچک از مو روی پیشانی سیاوس افتاده بود.

دلش رفت.

دلش برای جذابیتش رفت.

برای این همه مردانگی چهره اش.

_ممنونم.

غیر از تشکر هیچ نداشت که بگوید.

زبانش نمی چرخید.

البته ترجیح می داد که نچرخد.

وگرنه از زبانش در می رفت.

می گفت که چقدر دلش می خواهدش.

چقدر در این مدت با تمام لج و لجبازی ها دلش بالا و پایین شده.

ونوس بعد از چهار سال توبه باز دل باخته بود.

آن هم به مردی که می دانست چقدر غرور دارد.

_فردا بیا.

_کجا.

_یه خونه بهت احتیاج داره.

حرفش پر از ابهام بود.

منظورش مادرش بود یا خودش؟

کاش منظورش خودش باشد.

__چشم.

سیاوش سر چرخاند.

کم کم نقشه عملی می شد.

فقط مانده بود دلش چرا بنایی ناکوکی گذاشته.

استعاره های عجیب و غریب می زند.

کاسه ی خودش را برداشت.

باید حرف دیگری می زد.

__خوشمزه اس.

__هوم.

۱۰۵۴

میل زیادی به خوردن نداشت.

__بریم خونه.

سیاوش بدون معطلی گفت:باشه.

دنده را عوض کرد.

با خشونت سینی را به بیرون پرت کرد.

ونوس متعجب نگاهش کرد.

اخم هایش در هم بود.

چهره اش کاملاً در هم بود.

ولی جرات حرف زدن نداشت.

نمی دانست چرا این همه پرخاش.

جووری هم با خشونت رانندگی می کرد که ترس ونوس را گرفت.

نکند بزند به سرش.

کز کرده به در چسبید.

این روی سیاوش را نمی شناخت.

این مرد خشن ترسناک شده بود.

درکش نمی کرد.

_آروم برو منو می ترسونی.

_تو که دیوونه ی همین کارایی.

_کدوم کارا؟

_لج کردن، تلافی کردن، عصبی کردن.

_سیاوش.

_صدام نزن.

لب گزید.

به قرآن این مرد امشب به جنون رسیده بود.

_چیکار کنم آروم بشی؟

منتظر همین حرف بود.

_مال من باش.

هنگ کرد.

اصلا فکرش را نمی کرد سیاوش این حرف را بزند.

قلبش تند کوبید.

لب هایش تکان خورد.

اما انگار یک ماهی باشد و حباب بیرون بدهد.

فکرش را هم نمی کرد سیاوش این حرف را بزند.

همین امشب دیوانه می شد.

واقعا دوستش داشت؟

یا این جمله...

_جوابمو بده.

__چی بگم؟

سیاوش پوزخند زد.

داد زد: لعنتی جوابمو بده.

۱۰۵۵

قلبش ضربان گرفته بود.

انگار می خواست پدرش را در بیاورد.

یکهو از سوال سیاوش کم آورد.

این مرد دیوانه بود.

وگرنه یکهو این سوال را نمی پرسید.

آن هم در جنون سرعتی که به راه انداخته بود.

__باشه.

__باشه چی؟

__هر چی تو بگی.

سرعت ماشین کم کم متعادل شد.

ونوس با وحشت گفت: تو دیوونه ای.

__بیشتر شبیه یه مرد حسود و احمقم.

_ها؟

سیاوش حتی لبخند هم نزد.

کلمات را با دقت انتخاب می کرد.

باید به شدت تاثیر گذار می شد.

این دختر را باید مال خودش می کرد.

البته نه فقط زبانی.

همه چیزش را به خودش وابسته می کرد.

کنار خیابان توقف کرد.

برنگشت به ونوس نگاه کند.

نگاهش خیره به بیرون بود.

ونوس تند نفسش را بیرون داد.

_قلبم تند می زنه.

سیاوش سکوت کرده بود.

انگار فعلا با هیچ کلمه ای قصد شکستن سکوت را نداشت.

_چرا این کارو می کنی؟ این همه ترس، این همه سوال.

_واضح نیست؟

_چیو باید درک کنم که نکردم؟

سیاوش به سمتش برگشت.

هر دو الان آرام بودند.

__برام مهم شدی، نمی خوام و نمی تونم فکر کنم کسی کنارت باشه، نمی تونم

نبینمت، نمی تونم نداشته باشمت...

قلب ونوس تند شروع به کوبیدن کرد.

انگار حجم زیادی از خون به تنش تزریق شده باشد.

این مرد دیوانه بود.

به خدا که می خواست او را بکشد.

__می فهمی ونوس؟ نباید و نمی دارم الهه ی عشق یکی دیگه بشی.

لب گزید.

قلبش توان تحمل این همه کلمه را با وزن سنگین نداشت.

ظلم بود بخدا.

آدم که نباید این همه نامرد باشد.

کمی مراعات حال دختر مردم را بکند.

به والا کافر جماعت هم این همه سنگدل نیستند.

- ونوس...

- جان...

ناخودآگاهش بود.

درست از جایی که قلبش بنای کوبیدن گذاشته بود.

- ته دلی بهم جواب بده.

- ته دلی بود دیگه.

سیاوش با مهربانی گفت: از ترست نبود؟

-من شبیه آدم هاییم که ترسیده؟

-نیستی؟

-نیستم.

-ولی ترسیده بودی.

ونوس لبخند زد.

-کمی فقط!

سیاوش هم لبخند زد.

گاهی فکر می کرد این دختر ناز است.

دلبری می کند.

ته دلش می چسبد.

ولی گاهی شیطان وجودش قدرت می گرفت.

به شدت می خواست همه چیز را سرکوب کند.

موفق هم می شد.

چون سیاوش مرد احساسات نبود.

کم می بخشید.

ماشین را به حرکت در آورد.

-زمخت نباش.

-ها؟

-من از مردهای زمخت و سخت خوشم نمیاد.

منظور حرف ونوس را نگرفت.

-یعنی چی؟

-تو خیلی خشکی، بلد نیستی با زن کنارت چطور برخورد کنی.

-چون تو خاک و خل بزرگ شدم نه بین زن ها.

نکته ی مثبتی بود.

ولی کافی نبود.

-پس یاد بگیر.

-چشم.

سر جایش نشست.

نفسش را تند بیرون داد.

-ممنونم.

از امشب خوشبخت بود.

مرد کنارش را دوست داشت.

قلبش با دیدنش به تپش می افتاد.

دوست داشت مدام کنارش باشد.

نبود دلتنگش می شد.

گاهی آنقدر قلبش مچاله می شد که خودش هم تعجب می کرد.

همیشه قدرت عشق را دست کم می گرفت.

ولی این بار عشق پر قدرت تر از همیشه بود.

بعد از بیشتر از چهار سال باز هم مجبورش کرد زانو زد.

باز عاشق یک مرد شد.

مردی که از روز اول بنای ناکوکی با او گذاشته بود.

او را جلوی در خانه رساند.

-ممنونم.

-مواظب خودت باش.

-چشم.

ونوس دستگیره را فشرد که صدایش زد.

-ونوس؟!!

-جان دلم؟

حتی خودش هم وقتی صدایش می کرد دلش به تاپ و توپ می افتاد.

این مرد پرخاصیت ترین داروی دلش بود.

-مواظب خودت باش.

این مواظبت گفتن معنی دوستت دارم نمی داد؟

-چشم.

پیاده شد.

-برای امشب ممنونم.

سیاوش سر تکان داد.

-شب بخیر.

به سمت در رفت.

کلید انداخت و داخل شد.

خوشبختی مگر چه بود؟

داشتن کسی که دوست داشته باشد.

جیغ خفه ای از شوق زیاد کشید.

-خدایا دمت گرم.

کنار مادر سیاوش نشست.

دستانش را گرفت.

چروک های دستش نشان از سالها کار و بدبختی می داد.

-خوبی خاله جون؟

مادر سیاوش با دست آزادش صورت ونوس را نوازش کرد.

-تا می بینمت یاد خواهرم می افتم.

-بله پسرتون گفت.

-عین تو بود، می خندید، شیطننت می کرد...

لبخند ونوس پررنگ تر شد.

-شاد بود،...

مادر سیاوش بغض کرد.

-دلتنگشم.

-الهی قربونتون برم، می دونم خیلی سخته، آدم با هیچ چیزی و هیچ کسی نمی
تونه جاشونو پر کنه.

-تورو می بینم همه چیز برام زنده میشه.

صدای سیاوش آمد.

حوله دور سرش بود و در حال خشک کردن موهایش.

ونوس لبخند پررنگی به صورتش پاشید.

-سلام.

-سلام ونوس خانم.

ونوس لب گزید.

لحن سیاوش جووری بود که همه را متوجه ی رابطه ی بینشان می کرد.

صبا با لیوان های چای از آشپزخانه آمد.

-سلام آقا سیاوش.

-سلام.

سلام جواب دادنش به صبا خشک بود.

عین همان ارباب خانه و خدمتکار بودن.

صبا عین همیشه سرخورده شد.

رفتار سیاوش واقعا نارحتش می کرد.

با این حال هیچ وقت هم نمی توانست از او دل بکند.

-بیا اینجا بشین صبا.

صبا دقیقا کنار ونوس نشست.

سیاوش هم روبروی دخترها.

-بفرما مامان جانم اینم ونوس که هی سراغشو می گرفتی.

-خودش که نمیداد مگه اینجوری.

ونوس با شرمندگی لبخند زد.

-خجالت می کشیده.

ونوس چپ چپ نگاهش کرد.

سیاوش به قهقهه خندید.

صبا از صمیمیت عجیب بین ونوس و سیاوش تعجب کرد.

نکند...؟!!

-خجالت داره دخترم؟

-نه بابا این حرفا نیست...

مادر سیاوش به پسرش نگاه کرد و گفت:نکنه تو دخترمون رو اذیت کردی؟

-نه بابا، گردن من از مو باریکتره.

ونوس برایش شکلک درآورد.

سیاوش فقط می خندید.

یکی از لیوان های چای را برداشت.

صبا با تعارف گفت: بخورید تا سرد نشده.

-دستت درد نکنه صبا جان.

صبا لبخند کوچکی ضمیمه ی صورتش کرد.

سیاوش جرعه ای نوشید و گفت: برنامه چیه؟

ونوس با بلب زبانی گفت: کنار خاله جون بودن.

باد سیاوش خالی شد.

می خواست با ونوس وقت بگذرانند.

باید قدم به قدم به ونوس نزدیکتر می شد.

صدای گوشیش او را از افکارش بیرون کشید.

کامبیز بود.

از جایش بلند شد.

ونوس با چشمانش رفتش را دنبال کرد.

نمی دانست با چه کسی دارد حرف می زند.

حساس شده بود.

انگار می ترسید بدزدنش.

-از خودت بگو دخترم.

برگشت و به چهره ی مهربان مادر سیاوش نگاه کرد.

-چی بگم آخه؟

-درس چی خوندی؟

-من معماری خوندی.

-عین سیاوش؟

-بله!

-آفرین. کارا خوب پیش میره؟

-الهی شکر، تا اینجا که موفق بودیم، بعدشم دست خداست.

-خیلی خوبه که ایمانت رو از خدات نبریدی.

هیچ وقت نبرید.

حتی وقتی سهراب با بی رحمی رهایش کرد.

هیچ چیزی تقصیر خدا نبود.

از احمق بودن خودش بود.

با آمدن سیاوش دیگر جواب مادرش را نداد.

-صبا یه شام خوشمزه بذار.

صبا فوراً بلند شد.

-چشم.

ونوس اخم کرد.

-بذار دوستم یه ذره کنارم باشه.

-تو آشپزی می کنی؟

ونوس فوراً گفت: من بلد نیستم.

-پس بشین سرجات دختر.

لب های ونوس آویزان شد.

صبا با درد نگاهشان می کرد.

پس بلاخره این دو جووری به هم وصل شدند.

قلبش به شدت می کوبید.

عصبی بود.

از جایش بلند شد.

همان بهتر که اینجا نباشد.

وگرنه بیشتر عصبی می شد.

ونوس صدایش زد.

ولی محل نداد.

-برام کتاب میخونی؟

ونوس با لبخند گفت: حتما.

ولی سیاوش اعتراض کرد.

-این دوست دختر منه مامان، بذار یکم با من باشه.

رنگ ونوس پرید.

توقع نداشت سیاوش این همه رک بگوید.

کادرش هم در کمال سادگی لبخند زد.

-مال خودت.

به همین راحتی رابطه ی بین این دو را قبول کرد؟

به چهره ی پر از خنده ی مادرش نگاه کرد.

نمی دانست چرا خجالت می کشد.

حس بدی نداشت.

تازه بهتر که باهم بودن خودش و سیاوش را پذیرفت.

هرچند که حسابی خجالت زده اش کرد.

چشم غره ای به سیاوش رفت.

ولی سیاوش بی خیال روی مبل لم داده بود.

اوف از این مرد.

از جایش بلند شد.

- کتابی سراغ دارین بیارم براتون بخونم؟

سیاوش فوراً گفت: میریم تو باغ قدم می زنیم.

برایش چشم و ابرو آمد.

آدم را وادار به چه کارهایی می کرد.

سیاوش بلند شد و گفت: باهام بیا.

- سیاوش جان...

مادرش دستش را گرفت.

- جوونین، یکم باهم باشین که تو سن و سال من حسرت نخورین.

دلش می خواست بگوید ای جان.

ولی حرفی نزد.

گونه ی مادر سیاوش را بوسید.

- ممنونم.

بلند شد.

چقدر این زن با درک و شعور بود.

سیاوش با سر راه ورودی را نشان داد.

باید سرش را می کند تا اینگونه تحت فشار قرارش ندهد.

با هم از ساختمان بیرون آمدند.

فورا به سیاوش توپید: جلو مامانت چرا اینو میگی؟ از خجالت مردم.

سیاوش دستش را دور شانه ی ظریف ونوس انداخت.

-خجالت داده؟ مگه بله رو ندادی؟

از نزدیکی به سیاوش کمی خجالت زده می شد.

جالب بود که حس خوبی هم داشت.

انگار کاملاً همزادپنداری می کرد.

دست سیاوش را از دورش کنار زد.

-پسر خاله نشو.

سیاوش با خنده نگاهش کرد.

-فکر کنم از پسر خاله من بهت نزدیکترم.

-هنوز که هیچی نشده.

سیاوش دقیقاً توی سینه اش ایستاد.

بخار دهانش را روی صورت ونوس ها کرد.

-خیلی چیزا شده، اسمت کنار اسم من جفت شده، مال من شدی، مال منم می

مونی، نمی دارم احدی نزدیکت بشه.

قلدرمابانه حرف می زد.

شبیه یک مرد کاملاً متعصب!

-دیگه چی؟

-دیگه اینکه جرات داری پاتو بکش کنار.

قلب که هیچ، نیشکر درون دلش جان گرفت.

یقه ی لباس ونوس را گرفت و به سمت خودش کشید.

-هی دختر، تنها دختری هستی که اومدی تو زندگیم و خاطرت عزیز شده،
غیرممکنه که بذارم بری.

دستش را روی دست سیاوش گذاشت.

-آقا بالاسر شدی.

-آقابالاسر هم می مونم.

ونوس لبخند زد.

-پس یقه مو ول کن.

سیاوش یقه اش را رها کرد.

-برام عزیز شدی ونوس.

از هزار تا دوستت دارم هم قشنگ تر بود.

جان بود لعنتی!

-ممنونم.

-نگفتم تشکر کنی، گفتم بدونی جایگاهت کجاست!

وقتی جلوی مادرش اینگونه حرف می زد...

البته که جایگاهش را می فهمید.

دوستش داشت.

عاشقش بود.

اتفاقی که فکر می کرد هرگز در زندگیش نمی افتاد.

-فهمیدم.

-خوبه، پس باهاش کنار بیا.

نگاهش را از سیاوش دزدید.

واقعا این مرد معذبش می کرد.

ولی کاش لفظ دوست دختر را به کار نمی برد.

تمایلی نداشت به این نام خوانده شود.

او باید عشق این مرد می شد.

همه ی داشته اش!

فقط یک دوست دختر ساده ناامیدش می کرد.

-نمی خوام دوست دختر باشم.

-نیستی!

-یعنی چی؟

-خودت بهتر می دونی.

گنگ به سیاوش نگاه کرد.

واقعا نفهمیده بود.

برایش همه چیز گنگ بود.

-هوا داره سرد میشه، قبل از زمین گیر شدن کار ساختمون می خوام یه سفر داشته باشیم.

اخم کرد.

-من نمی تونم.

-چرا؟

-رابطه ای بین ما نیست که من بخوام تنهایی با تو جایی بیام.

سیاوش متعجب نگاهش کرد.

یعنی این همه مقید بود؟

اصلا به قیافه اش نمی آمد.

بیشتر شبیه دختر آزادی بود که هرکاری می کرد.

-خیلی خب!

شاید هم زود پیش رفته بود.

باید نم نم خواسته هایش را می گفت.

به این سرعت البته که با جواب نه روبرو می شد.

-نمیریم.

ونوس نگاهش کرد.

اصلا نتوانست ا چهره اش تشخیص بدهد ناراحت شده یا نه؟

خودش هم نپرسید.

نمی خواست به این روزی وارد یک رابطه صمیمانه بشود.

نم نمک را بیشتر دوست داشت.

بیشتر سیاوش را می شناخت.

-باشه!

سیاوش قدم زنان جلو افتاد.

ونوس خودش را با او هماهنگ کرد.

-می تونیم همین جا باشیم.

-که چیکار کنیم؟

-خوش بگذرونیم.

سیاوش حرفی نزد.

یا خنگ بود یا خودش را به خنگی می زد.

-باشه!

-من برنامه می ریزم.

-تداخلی به برنامه های کاری نداشته باشه.

-نداره.

اینگونه هم خودش راضی بود هم سیاوش را راضی می کرد.

دورتا دور باغ اطراف ساختمان را دور زدند.

ونوس خیلی بیشتر از سیاوش حرف می زد.

سیاوش افکارش مدام درگیر بود.

نمی دانست چطور باید ونوس را به سمت خودش بکشاند.

گاهی واقعا عصبی می شد و کم می آورد.

باید با کامبیز حرف می زد.

قرار بود امروز عصر بیاید.

باید می گذاشت ونوس با صبا باشد.

دوباره که وارد ساختمان شدند صبا کنار مادرش بود.

در حال خواندن یک کتاب!

ونوس هم کنارشان نشست.

صبا با دلخوری به ونوس نگاه کرد.

توقع داشت بگوید.

ولی ظاهرا حسابی نامحرم بوده.

سیاوش به اتاق کارش رفت.

می دانست کم کم کامبیز می رسد.

جمعه ی دل انگیزی بود.

ولی واقعا با ونوس خوش نگذشت.

انگار هیچ چیزی از این دختر جذبش نکرده.

نمی دانست چه مرگش است؟

گاهی برایش تب می کرد.

گاهی هم سرد سرد.

درست عین الان!

صدای زنگ متوجه اش کرد که کامبیز دقیقا سر ساعت از راه رسیده!

همیشه خوش قول و سروقت!

درون اتاقش ماند تا صبا به اتاق راهنمایش کند.

هیچ وقت علاقه ای به پاییز و زمستان نداشت.

کسل و بی حوصله اش می کرد.

درست عین الان که با وجود ونوسی که آمده بود کنارش باشد بی حوصله بود.

انگار سردی نیمه ی دوم سال به تنش رخنه کرده باشد.

در باز شد و کامبیز داخل شد.

-باز در نزدی؟

-اصلا نمی دونستی منم.

چپ چپ نگاهش کرد.

-جمع کن بابا.

-باز پاییز شد سگ گازت گرفت؟

روبرویش نشست.

پاهایش را روی میز گذاشت.

-چت شده؟

-چیکار کنم؟

کامبیز با هیزی گفت:با اون خوشگل و جذابی که بیرون نشسته و می خنده؟

-زهرمار!

کامبیز پررنگ و هوس آمیز لبخند زد.

-دردت الان چیه؟

-رام نمیشه.

-مگه میشه؟

-حالا که شده.

کامبیز نیمچه لبخندی به پهنای صورتش زد.

-هیچ دختری در مقابل کلمات حساس دووم نمیاره.

تیز به کامبیز نگاه کرد.

از بس جنس خراب و ناتو بود رگ خواب همه را می فهمید.

مخصوصا که مدام هم در حال عوض کردن دوست دخترهایش بود.

-منظورت چیه؟

-جاهای حساس جمله های حساس بگو...جاهای حساس دستشو بگیر یا بغلش کن...

نسخه خندش پررنگ تر شد.

-شل می کنه داداش.

به صندلی چرخانش تکیه زد.

نگاهش را به بیرون دوخت.

گاهی بی اراده این کار را می کرد.

ولی دائمی نبود.

یعنی راستش به قول ونوس زمخت بود.

خیلی چیزها را بلد نبود.

نمی فهمید چطور رفتار کند.

شاید برای همین بود مدام از کامبیز مشورت می گرفت.

-براش گل و کادوهای وقت و بی وقت بخر.

تا به حال هیچ وقت گل نخریده بود.

-بذار ترتیب به شعبده بازی رو تو خیابون بدم، بشی جنتلمن قصه.

-یعنی چی؟

-اونش با من، فقط طبق خواسته ی من برو جلو.

سیاوش سر تکان داد.

کامبیز از خودش هم مارمولک تر بود.

-مامانت خیلی باهات صمیمی شده.

-میگه شبیه خاله نسیممه.

-اوه له له!

-دیگه حوصله شو ندارم.

-من نمی دونم تو چته؟ دختره هم پولداره هم خوشگله هم باهوش، با برادرشم که

شریک شدی، یه چند روز روش کار کنی همچین برات بال بال بزنه، خب عقدش

کن و تمام.

-نوچ، نمی خوامش.

-خل وضعی دیگه، وگرنه آدم عاقل جفتک نمی زنه به بخت و اقبالش!

کامبیز نمی دانست غرور یعنی چه؟

برای همین هربار که یکی از دوست دخترهایش تحقیرش می کرد عین خیالش نبود.

ولی برای اوپی که از بچگی روی پای خودش ایستاده...

هر نوع توهینی به شدت به او فشار می آورد.

کینه ایش می کرد.

تا تلافی نمی کرد از پا نمی نشست.

ونوس باید تاوان توهینش را بچشد.

تا وقتی هم تلافی نمی کرد بی خیالش نمی شد.

حتی اگر ونوس دختر رئیس جمهور باشد.

-کارهایی که میگم بکن، زود تو اتاق خوابت جاش پهن میشه.

از تصورش اخم کرد.

خودش هم نمی دانست چه مرگش است.

با دست پس می زد با پا پیش می کشید.

-هیچ دختری مقاوم نیست، فقط باید رگ خوابشون بیاد دستت.

-تو مارمولک بلدی نه من.

-می دادی دست من برات تلافی کنم.

اخمش غلیظ و غلیظ تر شد.

-خفه بمیر بابا.

کامبیز لبخند زد.

به عمد این حرف ها را می زد.

می دانست سیاوش دردش فقط تلافی نیست.

مطمئن بود چند صبحی دیگر با دلی عاشق برمی گردد.

الحق این دختر کسی نبود که بشود به راحتی از او گذشت.

زیبایش به کنار...

ثروتش، باهوشیش..و دست آخر عشقی که قرار بود نثار کند.

سیاوش احمقانه داشت تصمیم می گرفت.

غرور که اهمیتی نداشت.

باید موقعیت را چسبید.

شکارش خوب بود.

نباید مفت مفت از دستش می داد.

حالا گرمی تلافی در سرش بود.

فردا که از دستش داد می فهمید.

دخالتی نمی کرد تا به وقتش!

-به صبا بگو یه چیکه آب بیاره برامون، حلقم خشکید.

-کارد بخوره تو شکمت.

کامبیز چپ چپ نگاهش کرد.

-لیاقت نداری دیگه، وگرنه عین آدم از مهمونت پذیرایی می کردی.

سیاوش خنده اش گرفت.

عین زن ها آه و ناله می کرد.

-پاشو بریم بیرون.

-می خوای با زن داداشمون آشنا کنی؟

سیاوش خودکار روی میزش را به سمتش پرت کرد.

-لال نمیشی چرا؟

کامبیز خندید و جا خالی داد.

بلند شد و گفت: آمپر نچسبون، از خداتم باشه.

جلوتر از سیاوش از اتاق بیرون رفت.

خانم ها کنار هم نشسته بودند.

ونوس با هیجان در حال تعریف کردن خاطره ای بود.

جوری که مادر سیاوش غش غش می خندید.

سیاوش متعجب ابرو بالا پراند.

تا به حال هیچ وقت مادرش را این همه شاد ندیده بود.

زورش می آمد این شادی را به ونوس ربط بدهد.

کاش هیچ وقت پای این دختر را به اینجا باز نمی کرد.

واقعا مایه عذاب شده بود.

-سلام خانما.

ونوس می شناختش.

چندباری سر ساختمان هم آمده بود.

مادر سیاوش با همان لبخند برای کامبیز دست تکان داد.

-بیا اینجا پسر.

از آنجا که کامبیز پسر شوخ طبعی بود معمولا در همه جمعی پذیرفته می شد.

-حالت چطوره خاله خانم؟

-بهترم پسر.

کامبیز مقابلش نشست.

ونوس ریز ریز نگاهش می کرد.

سیاوش هم کنار کامبیز جا خوش کرد.

در حالی که سرش پر از فکر بود.

مدام با خودش فکر می کرد چطور می تواند ونوس را رام کند.

این دختر هنوز خیلی وحشی بود.

کامبیز با شوخ طبعی ذاتیش دوباره همه را خنداند.

آخر شب که شد ونوس گونه ی مادر سیاوش را بوسید و بلند شد.

پیرزن همین که تا الان هم خودش را نگه داشته و پابه پایش شب نشینی کرده بود خیلی بود.

صبا او را به اتاقش برد.

سیاوش هم ونوس را بدرقه کرد.

با خودش ماشین آورده بود.

وگرنه احتمالا می رساندش.

تا کنار ماشین پیاده با او آمد.

ونوس دستش سمت دستگیره رفت که سیاوش گفت: مواظب خودت باش.
-هستم.

-رسیدی بهم زنگ بزن.

ونوس لبخند زد.

-جای دوری نمیرم ها.

-من نگرانم.

ونوس با قلبی لرزیده نگاهش کرد.

واقعا که شکنجه بود.

نباید اینگونه با او طی می کرد.

-نگرانم نباش.

-تو نمی تونی جلوی حس و حال منو به خودت بگیری

به ونوس نزدیک شد.

قرص صورتش را گرفت.

-همه چیز یک مرد شدن کم چیزی نیست دختر.

ونوس بدون پلک زدن فقط نگاهش می کرد.

دلش جوری می لرزید انگار زلزله ی کرمانشاه است.

به خدا که این شکنجه ها به قد و قامتش نمی آمد.

ته نامردی بو به والله.

-دلمو نلرزون.

-اگه برای من نلرزه برای کی باید بلرزه.

ونوس پوفی کشید.

بیشتر از قبل لرزید.

لب گزید.

سیاوش به آرامی لب هایش را روی پیشانی ونوس گذاشت.

نرم بوسید.

-مواظب داشته ی من باش.

رهايش کرد و عقب ايستاد.

ونوس خشک شده نگاهش می کرد.

حال خودش را نمی فهميد.

سياوش تمايل زيادی داشت که شکنجه اش بدهد.

-می خواهی باهات بيام خودم رانندگی کنم؟

همينش مانده بود.

آن وقت تا برسد هزار بار آب قند لازم می شد.

-نه خودم ميرم

فورا در را باز کرد و پشت فرمان نشست.

شیشه را پايين کشيد.

-برای امشب ممنونم.

سياوش فقط لبخند زد.

دنده عقب گرفت.

دور زد و رفت.

نگهبان در را برايش باز کرده بود.

تا به خانه برسد هزار بار تپش قلب گرفت.

گاهی فکر می کرد نزدیک سخته کردن است.

خصوصا که ونداد هم نشانه هایش را داشت.

تازه یک بار هم سخته کرد.

نکند ارثی باشد؟

جلوی خانه بوق زد و در برایش باز شد.

سیاوش خوب بلد بود خلع سلاحش کند.

آخر هم جلویش کم می آورد.

حرف هایش به شدت رنگ واقعیت داشت.

شاید هم او اشتباه می کرد.

ولی هرچه بود دلش می پذیرفت.

نفس عمیقی کشید.

-دوستت دارم!

-خانم مهندس دوست داشتنی من در چه حالیه؟

از صدای سیاوش کنار گوشش جا خورد.

به سمتش برگشت.

با لبخند گفت:منو ترسوندی.

-ترسیده اتم قشنگه.

ونوس ذوق زده لبخند زد.

-امروز دیر اومدی.

-نکنه داری بازجویم می کنی؟

-نباید بدونم؟

-چرا خانم.ولی بعد از تموم شدن کارت میگم.

کلاه زرنج رنگ ایمنی را از روی میز برداشت و روی سرش گذاشت.

-مشکوک می زنی.

-نوچ، خانم حساسه.

ونوس ابرو بالا انداخت.

-باشه هرچی تو بگی.

-زود تموم کن کاراتو خانم.

-چرا؟

-فکر کن دلم تنگ شده برات.

تنش لرزید.

هنوز به ای حرف ها و دلبری ها عادت نداشت.

اصلا نمی دانست کی قرار است عادت کند.

لب گزید.

-چشم.

-بی بلا خانم.

سیاوش هم خوب بلد بود چطور قلبش را مجبور کند بتپد.

به والله که جرم بود.

کسی نباید باشد که محاکمه اش کند؟

-منتظر تموم شدن کاراتم.

-مگه تو نیستی؟

-هستم، ولی همیشه تو بیشتر کار می کنی.

راست می گفت.

همیشه ونوس بیشتر کار می کرد.

بیشتر وقت می گذاشت.

بیشتر دل می سوزاند.

ولی پایش که می افتاد سیاوش سرتر می شد.

جوری همه ی کارها را ردیف می کرد که ونوس شاخس در می آمد.

البته خب او در مقابل سیاوش تازه کار بود.

او برو و بیای بیشتری داشت.

به سمت کارگری که بی حال کنار دیوار نشسته بود رفت.

-چی شده؟

-خانم مهندس سرم گیج میره.

-صبحونه و ناشتا نخوردی؟

-وقت نشد.

-اخم کرد.

-فورا میری پایین، زیر چادر دارن غذا می پزن، میگی بهت ناشتا بدن بعد میای پایین.

وظیفه صبحانه و ناهار کارگرها با آنها بود.

-چشم خانم مهندس.

بلند شد و رفت.

ونوس نگاهش کرد.

یک پسر ۱۸ ساله ی لاغر اندام.

بدتر دلش می سوخت.

-اینقدر دلسوزی خرج نکن.

چه عادت بدی کرده بود ناغافل نزدیکش می شد.

بیخ گوشش حرف می زد.

فورا از او فاصله گرفت.

-اینجوری منو می ترسونی.

-باید عادت کنی.

-به یواشکی اومدنت؟

-نه، به من عادت کن.

نگاهش کرد.

ته ریشش بیرون آمده بود.

ولی نامرتب نبود.

با موهای بالا زده اش هم خوانی عجیبی داشت.

اصلا از هر طرف که نگاهش می کرد مردانه و جذاب بود.

آخرش این مرد او را به جنون می کشاند.

-سلام.

صدایی هر دو را متعجب کرد.

ونوس متحیر برگشت.

سهراب با لبخند و دسته گل!

سیاوش با اخم و جدیت به سمتش آمد.

-چی می خوای اینجا؟

-تو حرف نزن نامزد قلابی!

سیاوش به سمتش حمله کرد.

یقه اش را گرفت.

-چی گفتی مرتیکه؟

ونوس ترسیده به سمتشان آمد.

سهراب اینجا را از کجا پیدا کرده بود؟

دسته گل از دست سهراب افتاد و زیر پایشان لگد شد.

کارگرها دست از کار کشیدند و به آنها نگاه کردند.

-دروغ میگم؟ کدوم نامزدی؟ رفتم سراغ گرفتم، هیچ خبری نیست.

این بار ونوس به خشم به سراغش آمد.

دستش بالا رفت و سیلی محکمی توی صورت سهراب زد.

-گمشو، از زندگی من گمشو نخاله.

سهراب حیرت زده نگاهش کرد.

حتی سیاوش هم تعجب کرد.

یقه ی سهراب را ول کرد و به ونوس نگاه کرد.

-هنوز یادم نرفته چه رفتاری باهام داشتی آشغال، حالا چی عوض شده بعد از ۵

سال سروکله ات پیدا شده؟ هر خوابی دیدی شره نه خیر لعنتی...

عصبی بود.

فقط می خواست به او بتوپد.

از ته دل از او متنفر بود.

تک تک رفتارهایش یادش بود.

وقتی مدام خیانت می کرد.

دفعه ی آخر که روی همه ی خیانتکارها را سفید کرد.

حال بهم زن ترین موجود عمرش بود.

-نوس ما کلی خاطره باهم داشتیم.

-برو به درک لعنتی، تو سرت بخوره اون خاطره ها، خاطره بود یا خیانت نجس؟

رو به سیاوش گفت:لطفا نگهبان ها رو خبر کن.

از رفتار ونوس خوشش آمد.

مطمئن بود از این مرد متنفر است.

از خشمی که به سمت سهراب پرتاب می کرد مشخص بود.

-لازم نیست.

روی شانه ی سهراب زد.

-راه بیفت.

سهراب با التماس گفت:ونو بیا حرف بزنیم، حل میشه بخدا.

-گمشو، می فهمی؟ گمشو!

سیاوش او را به سمت بالابر هل داد.

-هری!

تمام تنش از خشم می لرزید.

معلوم نبود کدام احمقی او را به اینجا راه داده بود.

به دسته گلی که زیر پا له شد نگاه کرد.

حیف این گل ها!

واقعا سهراب را درک نمی کرد.

بعد از تمام کارهایی که با او کرد..

۵ سال بی خبری، چطور می توانست برگردد؟

با چه رویی؟

همه اش تقصیر سیاوش بود.

اگر آن شب نمی خواست که حرف هایش را بزند، حالا هیچ کدام از این مشکل ها را نداشت.

البته خب سیاوش کف دستش را بو نکرد این مرد تا این حد وحشی می شود.

ولی خودش خوب می دانست از وقتی که تمام حرف هایش را به سهراب زد چقدر دلش سبک شد.

دیگر ناراحت نبود.

جالب تر اینکه تازه متوجه شده بود چقدر از سهب نفرت دارد.

انگار که نخواهد سر به تنش باشد.

سیاوش صدایش کرد.

به سمتش چرخید.

معلوم بود عصبی است.

این حالت سیاوش ناخوشایند بود.

ولی دوست داشت.

نشان می داد چقدر برایش مهم است.

چقدر حسود است.

-خوبی؟

لبخند زد.

-خوبم.

-من نمی دونم این مردیکه از کجا فهمیده تو اینجاایی؟

-شرکت ونداد رو بلده، حتما اونجا سراغ گرفته آدرس بهش دادن.

-یه بار دیگه مزاحم بشه مستقیم میدیش دست پلیس.

-چشم.

اولین چشمی بود که برای سیاوش خرج می کرد.

-بیا بریم.

-کجا؟

-کار تمومه.

-شوخی نکن.

-به قیافه ی من میاد یک درصد الان در حال شوخی کردن باشم؟

با این قیافه ی جدی ادا نمی آمد.

اما پس کارشان چه؟

-کی بالای سر کارگرا وایسه؟

-سرکارگر هست، بیا میگم.

بازویش را گرفت و با خودش کشید.

-صبر کن کیفمو بردارم.

فورا خودش را به زور خم کرد و کیفش را برداشت.

-مهلت نمیدی ها.

سیاوش بدون تغییر در چهره اش او را به سمت بالابر کشاند.

می دانست کمی بخاطر حضور سهراب عصبی است.

ولی او که رفت.

به محض اینکه پایین رفتند سهراب هنوز بود.

ایستاده کنار ماشین ها منتظر بود.

دیگر حالیش نبود که باید جنتلمن باشد.

کتش را درآورد و به دست ونوس داد.

-کجا میری؟

قلبش تند شروع به کوبیدن کرد.

نکند شری گردنشان را بگیرد.

فورا خودش را رساند.

ولی سهراب و سیاوش دست به یقه شده بودند.

کار به جای باریک کشیده بود.

نگهبان ها هم هرچه زور می زدند فایده نداشت.

جوری با هم گلاویز می شدند انگار چه خبر است.

به سمتشان رفت.

بازوی سیاوش را کشید.

ولی مگر زورش می رفت؟

ول کن نبودند که!

از ته دل جیغ کشید.

جوری که گلویش به شدت سوخت.

مردها یک لحظه ایستادند.

ونوس را فرصت استفاده کرد.

خودش را بینشان انداخت.

-بس کنید، می فهمید؟ بس کنید.

به سهراب توجه نکرد.

برگشت و به سیاوش نگاه کرد.

صورتش ناکار شده بود.

لجش گرفت.

گوشیش را برداشت و شماره ۱۱۰ را گرفت.

تماس که برقرار شد گفت: آقا من یه مزاحم ارم چند وقتییه که مدام تعقیبم میکنه و سرراهم سبز میشه.

سهراب عصبی گوشی را گرفت.

-چته؟ داری چه غلطی می کنی؟

سیاوش باز خواست حمله ور شود که ونوس دستش را درون سینه اش گذاشت.

گوشیش را با خشونت از سهراب گرفت.

-برو گمشو می فهمی؟ یا قراره پشت میله های زندان حالیت بشه؟

سهراب پوزخند زد.

-بی لیاقتی.

-باشه من بی لیاقت، تو خوبی، تو فرشته ای، من خرم که دارم از تو دست می کشم...

داد زد: حالا برو گمشو.

سهراب لباسش را تکاند.

پوزخند زد و رفت.

برگشت و به سیاوش نگاه کر.

-نمی دونستم چاله میدونی هم هستی؟

-وقتی به کسی که مال منه نظر داشته باشن اره، تو ریختن خونس رو زمین هم پیش میرم.

جمله اش آنقدر مالکیت داشت که ونوس لبخند زد.

-بین چه بلایی سر صورتت آوردی.

-مهم نیست.

کتش را از ونوس گرفت.

-بیا بریم.

ونوس به ناچار به دنبالش رفت.

کنارش سوار ماشین شد.

سیاوش از صندلی عقب جعبه ای روی پای ونوس گذاشت.

-می خواستم اینو بهت بدم.

ونوس لبخند زد.

-این همه دعوا راه انداختی برای همین؟

-ونوس هیچی نگو.

ونوس لبخندش پررنگ تر شد.

جعبه را باز کرد.

یک پیراهن شب خیلی زیبا بود.

-محشره.

-آخر هفته عروسی یکی از دوستانه، دوست دارم همراهیم کنی.

چشمان ونوس درخشید.

-خب...

-فقط باهام بیا.

-چشم.

مگر می توانست غیر از چشم چیز دیگری به این مرد بگوید؟

-ممنونم.

ماشین را روشن کرد.

-صورتت رو داغون کردی، با این صورت میری عروسی؟

سر جعبه را بست.

جعبه را عقب گذاشت.

سیاوش حرکت کرد.

-مهم نیست.

-برای من مهمه.

گاهی وقت ها فکر می کرد مثلا دارد ونوس را تحت تاثیر قرار می دهد.

اما پای احساس خوش لنگ می زد.

دلش بیقرارش می شد.

انگار نه انگار چقدر از این دختر عصبی است.

شاید هم تا به حال دختری عین ونوس ندیده بود.

همه چیز را یک جا داشت.

به قول کامبیز هرچه را در یک دختر می خواست ونوس همه را یکجا داشت.

-خوب میشه.

-بریم درمونگاه.

سیاوش پوزخند زد.

-واسه دوتا مشت برم درمونگاه خودمو کوچیک کنم؟

ونوس اخم کرد.

-اینقدر مغرور نباش.

-منم و غرورم.

جوری تاکید کرد که ونوس متوجه شود غرورش چقدر برایش مهم است.

-پس یه داروخونه نگه دار، خودم برات تمیز می کنم.

-لازم نیست.

-پس پیاده ام کن خودم میرم.

-ونوس!

-کاری که میگم بکن.

پوفی کشید.

نمی شد با جدیت این دختر جنگید.

واقعا دختر لجبازی بود.

کنار اولین داروخانه ای که به چشمش خورد توقف کرد.

ونوس خودش پیاده شد.

یک وقت به غرور آقا لطمه ای وارد نشود.

چیزهایی که می خواست خرید و برگشت.

کنار سیاوش نشست.

-یه جا نگه دار زخماتو ببندم.

سیاوش سرش را تکان داد.

امان از لجبازی بی حد زن ها!

ماشین را حرکت کرد.

کنار یک پارک زیر سایه ی رختی تنومند توقف کرد.

-برگرد ببینمت.

خنده اش گرفت.

واقعا ژست یک پرستار را گرفته بود.

ونوس الكل را درآورد.

روی پنبه زد.

زخم های صورتش را تمیز کرد.

درد داشت.

ولی تحمل کرد.

نگاهش مستقیم به ونوس بود.

به شدت حواسش به کارش بود.

کاری به هیچ کس هم نداشت.

با احتیاط چسب زخم زد.

-بهرتر شد.فقط کبودی هارو نمی دونم چیکار کنم.

-مهم نیست.

چپ چپ به سیاوش نگاه کرد.

-یه بار دیگه اینو بگی من می دونم و تو.

لبخند کوچکی زد.

خوب بودنش عصبیش می کرد.

-اینقدر خوب نباش.

-می خوای بد باشم؟

-نه!

-پس چی میگی؟ برای آدم های خاص زندگیم همیشه خوبم.

قلبش لرزید.

چرا نمی توانست حرف های کامبیز را عملی کند.

بدتر خودش داشت خلع سلاح می شد.

به والا که داشت کم می آورد.

ونوس لبخند زد.

-آقای مهندس من خیلی گشمنمه.

-میریم یه رستوران خوب خانم مهندس.

-ممنونم.

برگشت و کمر بندش را زد.

سیاوش هم ماشین را روشن کرد و حرکت!

یک لباس سبز یشمی خیلی زیبا!

حسابی به تن و بدنش آمده بود.

یغا با حض گفت:میمیره برات.

خندید.

-نه بابا

-دلشم بخواد.

موهایش را بافت پنجره ای زد.

دوتا سنجاق کوچک نقره ای هم لابه لای موهایش زد.

-تمومه.

-ممنونم عزیزم.

جلوی آینه چرخ می زد.

-سلیقه اشم بد نیست.

به لباس ونوس اشاره کرد.

-آره منم خیلی خوشم اومد از لباس.

-پس حسابی مبارکه.

-ممنونم عزیزم.

رو دوشی انداخت.

-دیگه کم کم باید برسه

انگار موهایش را آتش زدند.

فورا سروکله اش پیدا شد.

زنگ خانه توجه همگی را جلب کرد.

شالی روی موهایش انداخت.

یغما کیف دستی را به دستش داد.

-خوش بدرخشی.

-فدات.

با خداحافظی از یغما از اتاقش بیرون رفت.

خدمه اطلاع داد که ماشینی منتظر ونوس است.

ونوس لبخند زد.

چون کفش پاشنه بلند به پا داشت با احتیاط پایین رفت.

از نازگل و سعادت خداحافظی کرد و بیرون رفت.

کاش ماشین را تا جلوی ساختمان آورده بود.

ولی سیاوش داخل نیامده بود.

مجبور شد روی سنگفروش حیاط تا دم در برود.

نگهبان در را برایش باز کرد.

سری تکان داد و بیرون رفت.

دستی برای سیاوش تکان داد.

خیلی جنتلمانه کنار ماشین ایستاده بود.

در را برای ونوس باز کرد.

ونوس نشست و لبخند زد.

بوی عطر ونوس زیر بینی اش زد.

نفس عمیقی کشید.

این دختر محشر بود.

خودش هم کنارش نشست.

-خوشگل شدی.

ونوس لبخند زد.

-ممنون.

-بوی عطرت هم بی نظیره.

-جملات کلیشه ای و خاص!

-بله خانم.

ماشین را حرکت داد.

-نمی تونم امشب از خودم جدات کنم.

ونوس با صدای بلندی خندید.

انگار جوک شنیده باشد.

-شوخی نکن.

-شوخی ندارم، اگه نگاهی روت بیفته اونجا رو خراب می کنم.

لبخند ونوس محو شد.

متعجب به سیاوش نگاه کرد.

این همه تعصب داشت؟

-منو نترسون.

-نترس، من فقط از همه کسم محافظت می کنم.

جمله از این قشنگ تر هم وجود داشت؟

خدایا چرا این مرد سعی داشت آزارش بدهد؟

سکوت کرد.

اصلا حرفی نداشت که بخواهد بزند.

تا خود باغی که عروسی در آن برپا می شد سکوت کرد.

رسیده ماشین را همان نزدیکی پارک کردند و پیاده شدند.

بازویش را حلقه کرد.

ونوس دست انداخت و بازویش را گرفت.

سیاوش با غرور به داخل باغ قدم گذاشت.

ونوس لبخند زد.

کم کم سیاوش را می شناخت.

متوجه شده بود چقدر برای غرورش ارزش قائل است.

حتی حس می کرد غرورش را بیشتر از او دوست دارد.

اخمی روی پیشانیش بود.

-اخم نکن.

سعی کرد چهره اش را صاف کند اما نشد.

-عادت کردی به این ژست!

-شاید.

عروسی خیلی شلوغی نبود.

شاید هم آنها زود آمده بودند.

چون عروس و داماد هم هنوز نبودند.

کنار هم پشت یک میز نشستند.

قبلش ونوس رودوشی و شال را از سرش برداشت.

سیاوش مبهوت نگاهش کرد.

چقدر زیبا شده بود.

این دختر واقعا از چیزی که فکر می کرد هم زیباتر بود.

نفسش رفت.

-تو واقعا خیلی خوشگلی.

ونوس با خنده و تعجب نگاهش کرد.

-چرا هربار اینو میگی؟

-چون مدام غافلگیرم می کنی.

-خوبه که!

-سکته می کنم.

-دور از جونت.

سیاوش بالاخره لبخند کوچکی زد.

-با حرفات آدمو عذاب میدی.

-بادمجون بم آفت نداره.

-خب باشه، من ناراحت میشم.

-نشو، هیچ اتفاقی نمی افته.

ونوس نگاهش را به جلو دوخت.

عروسی خوبی بود.

بیشتر هم جوان بودند و پر سر و صدا.

سن جلو را گرفته بودند و می رقصیدند.

از بس شلوغ و پلوغ بود که ونوس گاهی بقیه را تشخیص نمی داد.

با ورود عروس و داماد چوری ول وله افتاد و سروصدا شد که ونوس تعجب کرد.

سر عروسی ویهان که این خبرها نبود.

ونوس و سیاوش هم بلند شدند.

هنوز نپرسیده بود الان جز خانواده ی عروس به حساب می آیند یا داماد.

زیا هم مهم نبود.

مهم این بود کنار سیاوش است.

بیخ گوشش نفس می کشد.

در جشن شادی دیگران کنار هم.

از این قشنگتر مگر وجود داشت؟

سیاوش دست دور کمرش انداخت و او را به خودش نزدیکتر کرد.

-یه روز تو میشی عروس!

قلبش تند کوبید.

نکند دارد به خودش اشاره می کند؟

-منم اون داماد نگون بخت.

-چرا نگون بخت؟

سیاوش فقط خندید.

نگاه ونوس به عروس افتاد.

چقدر زیبا شده بود.

مادر عروس تند تند اسفند را دور سرش می چرخاند.

لبخند زد.

نگاهی به نیمرخ سیاوش انداخت.

یعنی می شد به جای این دو نفر باشند؟

یکی عروس و دیگری داماد؟

ته دلش شیرین شد.

کاش واقعا این اتفاق بیفتد.

تا آخر عروسی کنار یکدیگر بودند.

جالب بود که سیاوش جم نخورد.

حتی وقتی رفتند و کادوی عروس و داماد را دادند باز هم باهم بودند.

انگار واقعا می ترسید چشم کسی به ونوس بیفتد.

ونوس از تعصبش خنده اش گرفته بود.

ولی برایش جالب هم بود.

این تعصب نشان می داد که دوستش دارد.

وگر نه آدمیزاد که بیخود روی چیزی حساس نمی شود.

سوار ماشین که شدند، سیاوش پرسید: خوش گذشت؟

-عالی بود.

سیاوش ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

جز اولین مهمانانی بودند که رفتند.

با این حال نزدیک ۱۲ شب بود.

رسیده به خانه ی ونداد توقف کرد.

-خودتو بپوشون، هوا داره کم کم سرد میشه.

-چشم.

دستش را جلو برد.

کمی رزروی چانه ی ونوس مالیده شده بود.

ونوس با قلبی ضربان گرفته نگاهش کرد.

سیاوش شصت دستش را روی رژ کشید.

-ممنونم برای امشب.

چراغ تیرک بالای سرش اطراف را کمی روشن کرده بود.

-خب من...

سیاوش میخ به لب های سرخش نگاه کرد.

وسوسه ی بوسیدنش بد به دلش افتاده بود.

انگار بخواهد یک سیب سرخ را بچیند.

منتظر اجازه ی ونوس هم نبود.

این بار نه نقشه بود نه بازی.

فقط دلش یک بوسه خواسته بود.

نزدیکش شد.

-اونقدری زیبایی که امشب هزار بار به خودم گفتم کاش کنارت کم نیارم.

صورتش را نزدیک تر شد.

دستش را پشت گردن ونوس برد.

-عین یه جادو می مونی دختر.

-سیاوش.

-نمی تونم بذارم اینجوری بری وقتی چشم دنبالت.

بلاخره لب هایش روی سیب سرخ ونوس نشست.

این اولین بوسه شان بود.

بوسه ای که ونوس را فلج می کرد.

سیاوش هم که حالش معلوم نبود.

دستش روی پایش مشت شد.

انگار داشت جان می داد.

سیاوش که عقب رفت رژ ونوس تقریبا پاک شده بود.

-نمی تونستم بگذرم ازت.

ونوس نگاهش کرد.

-من...

-هیچی نگو.

دستش را روی لبش گذاشت.

-قلبم داره تند می زنه.

این دختر واقعا اینقدر ساده بود و پر از حجب و حیا؟

-باید برم بخوابم.

کیفش را چنگ زد.

-شب بخیر.

سیاوش لبخند زد.

شیرین ترین بوسه ای بود که در عمرش تجربه کرده بود.

و در کمال تعجب واقعا خوشش آمد.

ونوس پیاده شد و رفت.

سیاوش لبخند روی لب مانده اش را نخورد.

ونوس که رفت او هم رفت.

چقدر بعضی از آدم ها معجزه دارند.

انگار بهشت کنار گوششان است.

فقط باید سرت را کنار گوششان ببری و بو بکشی.

عطر بهشت تا ریه هات فرو می برد.

خاصیتی که این دختر داشت.

معجون شگفتی بود و بس!

-چی شد؟

با خوشحالی کمرش را به صندلی چرخدارش کوبید.

-حل شد.

کامبیز فقط لبخند زرد.

نمی دانست چرا از این وضعیت ناراضی بود.

مطمئن بود سیاوش پشیمان می شود.

ونوس از چیزی که فکر می کرد هم بهتر بود.

-سیاوش..

-ها؟

-داری اشتباه می کنی.

سیاوش اخم کرد.

-چیز اشتباه می کنم؟

-در مورد ونوس میگم، تو همین الانم درگیرشی، از خر شیطان بیا پایین.

اخمش غلیظ شد.

-چته کامبیز؟ نقشه این بود؟

-احساس الانت زودگذره، ولی عمق جونت داره برات تب می کنه.

-چرت نگو پسر.

-کم میاری.

-انگار تو جای من چاییدی.

سر تکان داد.

حالش نبود.

وگر نه می دانست دارد چه گندی به زندگیش می زند.

-الاغ داری اشتباه می کنی، خودت هم خوب می دونی ونوس با هر دختری که با
الان تو زندگیت اومده و رفته فرق داره، فراریش نده، دو دستی بچسبش.

-کله ات گرمه، نعشه ای انگار، پاشو برو.

-سیاوش.

-میگم پاشو برو.

کامبیز بلند شد.

سری به تاسف تکان داد.

حالش نبود.

وگر نه این همه احمقانه رفتار نمی کرد.

-باشه، هر گندی می خوای به زندگیت بزن.

از اتاق کار سیاوش بیرون زد.

سیاوش عصبی خندید.

عمرا اگر کم می آورد.

قرار نبود هیچ کجای این ماجرا جا بزند.

فقط نمی دانست ته دلش چرا حرف های کامبیز را قبول داشت.

انگار یک جورهایی حق با کامبیز بود.

تند سرش را تکان داد.

نمی خواست افکار کامبیز احاطه اش کند.

ونوس حقش بود.

باید هم بازی می خورد.

از موضعش هم عمرا پایین نمی آمد.

همین و ختم کلام.

فصل آخر

هوا به شدت سرد شده.

امسال پاییز زودتر از همیشه از راه رسیده بود.

نگاهی به صورت خندان ونوس کرد.

از وقتی دیده بودش تا الان بیشتر از چن ماه می گذشت.

چند ماه که کنار هم بودند.

نوس جووری رفتار می کرد که مطمئن بود بدون او نمی تواند.

-کجایی آقا؟

برگشت و نگاهش کرد.

با رژ قرمز عجب محشری به پا می کرد.

-فردا میرم خون بدم.

ونوس متعجب ابرو بالا انداخت.

-واسه چی؟

-سلامتی.

-اولین بارته؟

-نه هر شش ماه این کارو می کنم.

-ایول!

بازوی سیاوش را گرفت.

مقابل سی و سه پل نشسته بودند.

آب زاینده رود بالا آمده و تند در جریان بود.

-ونوس...

-هوم.

-جانم هم بگی بد نیستا....

ونوس بلند زیر خنده زد.

-خب چیه؟

-عجب!

-حرفتو بزن خب...

-چند روز بریم سفر!

بعد از چند ماه این دومین باری بود که سیاوش این تقاضا را می کرد.

-خب...

-اگه باز قراره بگی نه و نوچ و ایناف حرفمو پس می گیرم.

ونوس لپش را کشید.

-چقدر لوسی تو، من که هنوز حرفی نزدم.

-نمی خوام غرورمو خورد کنم.

-امان از دست تو و غرورت.

دستش را باز کرد و دور کمر ونوس انداخت.

-دلم می خواد یه شب کنارت چشمامو باز کنم.

آرزوی که ونوس هم داشت.

-باز می کنی؟

-کی؟

-وقتی بیای خواستگاریم.

سیاوش اخم کرد.

-بعد از اتمام پروژه.

-باشه هرچی شما بگی آقا.

-بریم؟

-کجا؟

-من یه ویلا چادگون دارم.

ونوس سکوت کرد.

نگاهش را به آب دوخت.

چندتا از این قایق ها درون آب بود.

دلش می خواست کفش هایش را دریاورد و پاهایش را درون آب بزند.

ولی آنقدر هوا سرد بود که یخ می کرد.

سیاوش هم حرفی نزد.

نمی خواست مجبورش کند.

-کی؟

-چی؟

-کی بریم؟

-هروقت تو بخوای.

-آخر هفته!

تقریبا همه یک جورهایی فهمیده بودند این دو با هم رابطه دارند.

ولی کسی به رویشان نمی آورد.

با این حال ونوس ابدًا در مورد این مسافرت نمی خواست به کسی حرفی بزند.
چون هرچقدر هم که خانواده اش روشن فکر باشند این مسافرت دو نفره را قبول
نداشتند.

ونداد که زلزله به پا می کرد بداند.

همان نفهمد بهتر بود.

ویهان هم در این مورد دست کمی از ونداد نداشت.

به یغما هم نمی گفت.

ممکن بود دهان لقی کند و به شوهرش بگوید.

سیاوش ونوس را به خودش فشار داد.

-ممنونم.

خودش هم احتیاج داشت.

چند ماه با هم بودند.

ولی رابطه شان به همین دیدن های بیرون ختم شده بود.

تمایل شدیدی داشت که یک بار در آغوشش بیدار شود.

با هم صبحانه بخورند.

عین یک زن ناهار بپزد.

برای عصر با هم درن حیاط پیاده روی کنند.

این چند روز مسافرت نهایت لذت را می برد.

حسابی خوش می گذراند.

دلبری می کرد.

آتش می سوزاند.

تا می توانست می خندید.

یک کلام زندگی می کرد.

نمی خواست هرگز حسرتی به جانش باشد.

برگشت و به نیمرخ سیاوش نگاه کرد.

-سیاوش!

-جانم.

این همه پر تلاطم جانم می گفت نمی گفت جان میگیرد؟

-همیشه برام بمون، همیشه باش.

سیاوش برگشت و درون قهوه ی چشمانش زل زد.

-مگه قراره برم؟

-می ترسم، من از آینده می ترسم.

با اخم نگاهش کرد.

انگار ونوس ذهنش را خوانده باشد.

فهمیده باشد که در این مسافرت چه خواب هایی برایش دیده.

-نترس، من همیشه کنارتم.

-سهراب نباش.

-اسم منو جلوی من نیار.

لب گزید.

-چشم.

-من سهراب یا هر خر دیگه ای نیستم.

می دانست سیاوش چقدر بدش می آید.

ولی خب می ترسید.

-به جای این حرف ها به فکر این باش که آخر هفته آماده باشی.

-چشم.

سرش را روی شانه ی سیاوش گذاشت.

-منظوری نداشتم.

-حرف بزن.

لبخند کمرنگی زد.

می دانست عصبیش کرده.

همین عصبی شدن را هم دوست داشت.

می دانست که از عشق است.

مردانگی خرجش می کرد.

-دوستت دارم.

سیاوش فقط به جلو خیره شد.

ولی می دانست ونوس از ته دل این جمله را می گوید.

-باز که تو شال و کلاه کردی.

-ای بابا...

آوین هم این بار بود.

-چی شده خانما...

ونوس در حال تا زدن لباس هایش درون چمدان کوچکش بود.

-می خوای بری مسافرت؟

به آوین نگاه کرد.

-چند روزه اس.

-با کی؟

-با چندتا از دوستا.

دروغ که حناق نبود در گلایش گیر کند.

-خوش به حالت، ویهان که مرخصی نداره ما هم بریم دو روز مسافرت.

ونوس خندید.

ولی یغما مشکوک نگاهش کرد.

-من که تو کتم نمیره.

-تو همیشه مشکوکی یغما.

زیپ ساکش را بست.

گوشه ی دیوار گذاشت.

آوین پرسید: حالا کی میری؟

-فردا صبح!

لاک بنفشش را درآورد و به دست آوین داد.

-بزن برام قربونت.

آوین با حوصله مقابلش نشست.

یغما، بهزاد را زیر سینه اش گذاشت تا شیر بخورد.

-از سیاوش چه خبر؟

-سرکاره.

-اون نمیاد؟

چپ چپ به یغما نگاه کرد.

-اون کجا بیاد؟

-آخرشم من این سیاوش خان رو ندیدم.

-اومد خواستگاری می بینی.

-ایشالله.

مرتب و تمیز ناخان هایش را لاک زد.

-برو حالشو ببر.

-مرسی آوین جون.

یغما با تاکید گفت:لباس گرم بیشتر برمیداشتی.

-زیاد بیرون نمیریم.

یغما متعجب گفت:پس این چه مسافرت رفتنه.

سوتی داده بود.

به زور لبخند زد.

-بیشتر دورهمی دوستانه اس.

-آها!

امان از دست یغما.

هیچ چیزی را نمی شد از این زن قایم کرد.

-پاشید برید بیرون خواهرشوهرتون می خواد بره دوش بگیره.

آوین خندید.

یغما بهزاد را از زیر سینه اش درآورد.

آوین بهزاد را بغل کرد و یغما بلند شد.

ونوس حوله اش را برداشت و به حمام رفت.

آنها هم از اتاقش بیرون رفتند.

در حالی که یغما هنوز مشکوک بود.

با تاکسی رفت.

نمی خواست سیاوش به دنبالش بیاید که کسی متوجه شود.

دو خیابان آن طرف تر پیاده شد.

دقیقا کنار ماشین سیاوش که منتظرش بود.

سیاوش ساکش را صندوق عقب گذاشت.

ونوس هم سوار شد.

-بزن بریم سفر.

سیاوش لبخند زد.

نمی دانست چه در انتظارش است که این همه ذوق زده بود.

-کسی نفهمید؟

-یواشکی اومدم.

سیاوش ضبط را روشن کرد.

-هوا خیلی سرد شده.

-بخاری رو زیادتر کن.

-نه اینجا خوبه، بیرونو میگم.

صدای خواننده ملایم میان فضای گرم و کوچک ماشین پخش شد.

سیاوش بدون هیچ عجله ای رانندگی می کرد.

انگار نمی خواست شکارش را با عجله به قربان گاه ببرد.

-حرف بزن.

-چی بگم؟

-هرچی؟

-تو بگو من گوش میدم.

-یغما گیر داده بود با کی میری؟ کجا میری؟ سیاوشم هست یا نه؟

-زن داداشت فضوله.

-نه فقط نگرانمه.

-عجب.

-خیلی خوبه!

هیچ شناختی از خانواده ی ونوس نداشت.

فقط از تعاریف ونوس چیزهای دستگیرش شده بود.

-می بینمشون بالاخره.

ته دلش یک سنگ ایستاده بود.

حس و حال خودش را نمی دانست.

انگار که سنگ شده باشد.

هیچ کششی به ونوس نداشت.

اصلا انگار حرکات دلبرانه اش را نمی دید.

صورت آرایش شده ی زیبایش...

حرف هایش...

گیج بود.

تا خود ویلا که برسند ساکت بود.

فقط ونوس حرف می زد.

دست خودش نبود.

هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

انگار زبانش را بریده اند.

جلوی در ونوس را پیاده کرد.

کلید را به دستش داد.

-برو داخل من برم واسه امشب یه چیزهایی بخرم و بیارم.

چشم.

ونوس داخل رفت.

چمدانش را دم در گذاشت.

فضای خانه به شدت سرد بود.

اولین کاری که کرد روشن کردن شومینه بود.

بعدش تازه توانست به دکوراسیون توجه کند.

اینجا هم کاملاً مدرن و شیک بود.

انگار این بشر هیچ ارتباطی با فضای سلطنتی و کمی قدیمی نداشت.

با لذت به اطرافش نگاه کرد.

به زودی صاحب این ویلا می شد.

آن وقت همراه سیاوش و بچه هایش به اینجا می آمد.

جیغ خفه ای از ذوق کشید.

چمدانش را برداشت و به اتاق برد.

لباسش را عوض کرد.

خز سفید رنگی که روی یکی از مبل ها افتاده بود را برداشت و مقابل شومینه انداخت.

گوشیش را برداشت و مشغول بازی شد.

تا بلاخره بعد از یک ساعت سیاوش از راه رسید.

سیاوش بوسه ای روی لب هایش گذاشت و بلند شد.

به سمت مشروبی که با خودش آورده بود رفت.

-می خوری؟

به سیاوش نگاه کرد و لبخند زد.

خورده بود قبلا!

ولی خیلی وقت بود ترجیح می داد لب نزند.

-می خورم.

سیاوش گیلان هایش را پر کرد.

نگاهش کرد.

چقدر جذاب شده بود.

یک تیشرت سفید جذب به تن داشت.

شلوار راسته و چسبان.

درشتی هیکلش کاملاً مشخص بود.

نفسش از این همه جذابیت رفت.

کنار شومینه نشسته بودند.

پاهای کشیده اش مقابل شومینه بود.

زیر پایش یک خز سفید رنگ پهن بود.

انگار سیاوش همه چیز را برای یک شب شاعرانه طراحی کرده باشد.

یکی از کوسن های قرمز رنگ را برداشت و درون بغلش گذاشت.

سیاوش با لبخند سحرآمیزش دوتا گیلان ها را در دست گرفته به سمتش آمد.

کنارش نشست و یکی از آنها را به دستش داد.

-ممنونم که اومدی.

-خواهش می کنم عزیزم.

رنگ سرخ شرابی که تکان می خورد و سوسه به جانش می انداخت.

-اصلِ اصله!

ونوس لبخند زد.

-ممنون.

سیاوش خودش را نزدیکش کرد.

او را محکم به آغوش کشید.

ونوس اعتراضی نکرد.

انگار ول وله ای به جاناش افتاده باشد.

سیاوش با نفس تندش زیر گلوی ونوس را بوسید.

-عاشق بوی عطرتم، خاصه، عین خودت!

ونوس لبخند زد.

-تو چشم تو خاصه.

سیاوش به خودش بیشتر فشارش داد.

گیلاسش را به گیللاس ونوس زد و گفت: نوش!

گیلاسش را بی وقفه سر کشید.

ونوس با اشتیاق نگاهش کرد.

تن داغ سیاوش او را هم داغ می کرد.

شرابش را نیمه نوشید.

گیلاس را کنارش گذاشت.

-جای قشنگیه!

-چندسال پیش طرح ساختش رو کشیدم.

-انروز تو اتاق کارت چندتا از طرح هاتو دیدم، خیلی عالیه.

سیاوش با لحن مجذوب کننده ای گفت: به تو نمی رسم خانم مهندس!

ونوس موهای ریخته شده روی پیشانی سیاوش را با دست بالا زد.

سیاوش عملاً خودش را روی ونوس کشید.

-دلم می خوادت.

خیلی وقت بود به سیاوش اعتماد کرده بود.

خیلی وقت بود تمام جانش را در اختیار سیاوش گذاشته بود.

آنقدر دوستش داشت که هرکاری برایش می کرد.

الحق که سیاوش هم در این مدت خودش را ثابت کرده بود.

به آرامی لب زد: من مال توام، خودت بهتر از هرکسی می دونی!

اجازه داده شد.

دست سیاوش زیر پیراهن بافتش رفت.

نفسش بند آمد.

پهلایش را که فشار داد حس کرد همه ی سلول هایش یکپهلو به کار افتادند.

-سیاوش...

-هیچی نگو.

خودش را کاملاً روی ونوس کشاند.

سیاوش کامل خوابیده بود.

موهایش اطرافش پخش بود.

پلکش می لرزید.

انگار دلش هم بلرزد.

دست سیاوش بالاتر زد.

حس می کرد کجاها را محکم فشار می داد.

درد و لذت باهم یکی بود.

وقتی به خودش آمد که کاملاً برهنه میان لختی تن سیاوش بود.

زیر دلش درد داشت.

موهایش پریشان بود.

خون کمرنگی روی خز سفید رنگ ریخته بود.

سیاوش متعجب به خون نگاه می کرد.

انگار رباورش سخت بود که ونوس دختر بوده.

تن عرق کشیده اش را از روی ونوس بلند کرد.

-بلند نشو اگه درد داری.

-یکم.

فورا لباس هایش را تن زد.

-الان میام.

رفت و با پتو برگشت.

روی تن ونوس انداخت.

-برات یه چیز شیرین میارم.

ونوس هیچ تجربه ای نداشت.

نمی دانست دقیقا الان باید چه کند؟

فقط می دانست چشمانش پر از خواب است.

یک رابطه ی سخت و خسته کننده در کنار لذتی که برده بود.

شرابی که هنوز داغی و گیجیش را در سر داشت.

دوتا از کوسن ها را زیر سرش گذاشت.

پتو را دور خودش پیچید.

قبل از اینکه سیاوش چیزی بیاورد پلک هایش روی هم افتاد.

فردا حرف می زدند.

امشب خسته بود.

به خواب خیلی بیشتر از یک چیز شیرین احتیاج داشت.

سیاوش که بالای سرش آمد خواب رفته بود.

به کیک های خامه ای درون بشقاب نگاه کرد.

ونوس دختر بود؟

نمی توانست باور کند.

نکند دیدن این خون هم یک نقشه بوده؟

ولی حسی که داشت مطمئن بود باکره است.

نمی گفت با خیلی ها رابطه داشته.

ولی با همان انگشت شماری که رابطه داشت هیچ کدام باکره نبودند.

با هیچ کدام حسی که با ونوس داشت را با آنها نداشت.

بالای سرش ایستاد.

چهره اش در خواب معصوم می شد.

با این شیطان وجودش داشت جان می گرفت.

داشت این باکره بودن را انکار می کرد.

ذات سیاهش داشت بزرگ و بزرگتر می شد.

آنقدر که اخم روی پیشانیش نشست.

بگذار امشب بخوابد.

فردا می رفت.

آنقدر نامرد نبود که نصف شبی او را آواره کند.

از بالای سرش کنار رفت.

بشقاب کیک خامه ای ها را روی اپن گذاشت.

به سمت اتاق خواب رفت.

نمی خواست کنارش بخوابد.

حس بدی داشت.

حس نفرت انگیزی که اصلا نمی دانست از چیست؟

فقط می دانست باید از ونوس دور شود.

یکراست به اتاق خوابش رفت.

روی تخت دراز کشید.

افکار دیوانه کننده ای به تنش حمله کرده بود.

گوشیش زنگ خورد.

نگاه کرد.

کامبیز بود.

مطمئن بود می خواهد از نتیجه بپرسد.

ولی جواب نداد.

نمی خواست حرفی در این مورد بزند.

زندگی خصوصیش بود.

قبلا هم در مورد هیچ کدام از رابطه هایش چیزی نگفته بود.

حالا هم نمی گفت.

گوشیش را خاموش کرد.

باید می خوابید و گرنه دیوانه می شد.

ولی خوابش نمی برد.

آنقدر خوابش نبرد که سپیده ی صبح از پشت پنجره خودش را به رخ کشید.

آفتاب که طلوع کرد با چشمانی سرخ بلند شد.

سرش به شدت درد می کرد.

عین یک دیو دو سر شده بود.

مدام فکر می کرد.

مدام غول بدطینت وجودش خودش را نشان می داد.

از اتاق که بیرون آمد ونوس را کنار شومینه ندید.

تعجب کرد.

همان موقع ونوس لباس پوشیده با لبخند از سرویس بهداشتی بیرون آمد.

صبح بخیر.

نگاهش کرد.

صورتش تازه تر از همیشه بود.

موهایش را بالای سرش جمع کرده بود.

یک تیشرت دخترانه ی گشاد به تن داشت.

با شلوارک نارنجی!

مژه های بلندش را قطرات آب پوشانده بود.

بی میل جواب صبح بخیرش را داد.

به سمت آشپزخانه رفت.

-صبحونه حاضر کنم؟

-نه!

آنقدر خشک و سرد گفت که ونوس جا خورد.

خبری از خز کنار شومینه نبود.

ونوس از خجالتش قایمش کرده بود.

-یعنی چیزی نمی خوری؟

-خیلی حرف می زنی.

ونوس سرجایش ماند.

از دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟

-وسایلتو جمع کن می برمت.

نفسش رفت.

مگر قرار نبود یک هفته باهم باشند.

-سیاوش؟!

سیاوش به سمتش چرخید.

پیشانی‌ش چین افتاده بود.

چشمانش سرخ بود.

-چی شده؟

-هرچی قرار بود بشه دیشب اتفاق افتاد، کار نم با تو تموم شد.

وا رفت.

با قلبی ضربان گرفته گفت: یعنی چی؟

-مشخص نیست؟

دستانش را باز کرد.

-نمی فهمی همه چیز دیشب تموم شد؟

از ترس و شوک زیاد به سکسکه افتاد.

-سیاوش...

-اگه تا پنج دقیقه دیگه حاضر نشی مجبوری خودت تنها برگردی.

انگار شکاف عمیقی بین خودش و سیاوش افتاد.

-چرا؟

-غرورم برام مهم تر از تو و عشق و هرچیز مسخره ایه، وقتی تو اون مهمونی منو

بیرون کردی باید می دونستی غرور کسی رو نشونه رفتی که می تونه هر بلایی به

سرت بیاره.

-با من...این کارو نکن.

-تو کی هستی که بخوام برات دل بسوزونم.

اشکش پایین آمد.

انگار داشت جان می داد.

شاید داشت کابوس می دید.

وگرنه این مرد سیاوشش نبود.

عشقش نبود.

کسی که خودش را تمام و کمال در اختیارش قرار داد.

-سهراب نباش.

سیاوش پوزخند زد.

-تو لیاقت هموناست.

به سمت آشپزخانه رفت.

برای خودش یک لیوان آب ریخت.

-وقتت داره تموم میشه.

روی سرامیک کف زانو زد.

همین الان می مرد.

باز نارو خورد.

باز از یک مرد دیگر رودست خورد.

خدا چرا اینگونه با او طی می کرد.

صورتش غرق در اشک بود.

-با من اینکارو...نکن.

کاش سکسکه اش بند می آمد می توانست درست حرفش را بزند.

--وقتت داره تموم میشه.

صدای هق هقش کل ساختمان را در بر گرفت.

سیاوش عین یک مجسمه نگاهش می کرد.

-خیلی خب پس تنها میری.

حتی نمی توانست از جایش بلند شود.

شوک آنقدر واضح و جدی بود که کم آورده بود.

سیاوش بی توجه به او به اتاقش رفت.

لباس هایش را پوشید.

بیرون که آمد گفت:یک ساعت دیگه نگهبان می رسه، اینجا نباش.

خیلی بی خیال از ویلای تابستانه بیرون رفت.

صدای ماشینش که آمد ونوس روی زمین پهن شد.

جوری گریه می کرد انگار بالای سر قبر خودش ایستاده.

اشکش بند نمی آمد.

واقعا در حال مرگ بود.

سیاوش که این همه بدذات نبود.

دوستش داشت.

مطمئن بود دوستش دارد.

پس چه شد؟

باور نمی کرد که فقط برای یک شب بوده.

چرا؟

با دستانش صورتش را پوشاند.

قلبش جوری تند می زد انگار که نزدیک سخته باشد.

سرش گیج می رفت.

انگار شام دیشب را بخواهد بالا بیاورد.

چشمانش سیاهی می رفت.

نکند واقعا داشت سخته می کرد.

تند تند نفس کشید.

دستش ر روی قلبش گذاشت.

به زور از جایش بلند شد.

باید خودش را به بیمارستان می رساند.

تلوتلو به اتاقی که لباس هایش را درآورده بود رفت.

لباس هایش پوشید.

تاکسی تلفنی گرفت و منتظر شد.

کاش می توانست خشمش را بر سر وسایل خانه تمام کند.

ولی نمی شد.

گریه اش بند آمده بود.

تپش قلبش از حرکت نمی ایستاد.

انگار واقعا در حال مرگ بود.

-خدایا...کمکم کن.

فشار زیادی را تحمل می کرد.

ونداد هم یک با سگته کرد.

نکند ارثی باشد.

صدای بوق که شنید فقط به زور خودش را رساند.

عقب نشست.

-آقا لطفا بیمارستان.

تپش قلبش کم که نشده بیشتر هم شده بود.

خودش می دانست فشار زیادی بالا رفته.

سرش بی حال روی صندلی بود.

-خانم حالت بده؟

اصلا نمی توانست جواب بدهد.

تاکسی عین تیر که از چله رها شود به سرعت به سمت بیمارستانی همان حوالی رفت.

کم مانده بود تمام معده اش را بالا بیاورد.

به زور دم بیمارستان کرایه را حساب کرد و وارد اورژانس شد.

پرستار با گرفتن فشارش با ترس گفت:حالت خیلی بده.

فورا بستری شد.

نوار قلبی که گرفتند وضعیت را قرمز نشان می داد.

نزدیک سکته بود.

با چند داروی زیر زبانی فشارش را پایین آوردند.

تپش قلبش هم آرام شد.

ولی برای اطمینان باید دو روزی بستری می شد.

از آنجا که به همه گفته بود مسافرت است کسی به نبودنش شک نمی کرد.

پس با خیالت راحت از نگرانی دیگران می توانست اینجا بماند.

هرچند ته دلی به شدت ناراحت بود.

دقیقا تا به سیاوش فکر می کرد دوباره فشارش بالا می رفت.

پرستاری که مراقبش بود متوجه حالتش شد.

کنارش نشست.

میچ دستش را گرفت.

-کسیو نداری مراقبت باشه؟

با بغض گفت:نه!

-یه چیزی اذیت میکنه که تا بهش فکر می کنی فشارت میره بالا.

ناخودآگاه دوباره صورتش خیس شد.

-می دونی هیچ چیزی ارزشش رو نداره که تو حتی فکرتو بخوای درگیرش کنی چه

برسه به اینکه سلامتت رو به خاطر بندازی؟

دردش را که نمی دانست.

بخاطر عشق دخترانگیش را از دست داده بود.

با مرد نامحرمی که همه رقمه محرم خودش می دانست.

بعد هم با بی تفاوتی از خانه اش به بیرون پرت کرد.

بدبختی این بود که در این مورد نمی توانست با هیچ کس حرف بزند.

چون مقصر خودش و اعتماد بی جایش بود.

-گریه نکن دختر خوب، به فکر خودت و سلامتیت باش.

نفسش از جای گرم بیرون می آمد.

کاش می مرد.

این داغ را هیچ وقت نمی توانست تحمل کند.

سهراب را به زور تحمل کرد و جان سالم به در برد.

بخدا که این بار نمی توانست.

می مرد.

همین جا تمام می کرد.

-به خودت و یه زندگی طولانی فکر کن، برای خودت بجنگ عزیزم.

پرستار بلند شد.

ونوس تمام مدت ساکت بود.

-خودت رو ارزشمند بدون.

دست ونوس را فشرد و بلند شد.

ونوس رویش را به سمت پنجره برگرداند و زیر گریه زد.

زندگیش خراب شد.

روحش کشته شد.

به جسمش تجاوز شد.

غرورش له شد.

دیگر چیزی برایش نمانده بود که بخواهد بجنگ!

ونوس کشته شده بود.

برای احتیاط برگشت.

عصبی بود.

در حق ونوس ناحقی کرد.

نباید این حرف ها را می زد.

خدا لعنتش کند.

معلوم نبود چه مرگش است.

وارد خانه شد.

خبری از ونوس نبود.

پس برگشته بود.

بی حال روی صندلی گهواره ای کنار پنجره نشست.

شماره ی ونداد را گرفت.

کسی نمی دانست که با هم به مسافرت رفته اند.

-الو ونداد جان...

-سلام سیاوش، چطوری؟ خوبی؟

-ممنونم، خانم مهندس هست؟

-مگه خبر نداده؟ رفته چند روزی سفر.

یعنی به خانه برگشته؟

ابرویش درهم گره خورد.

-نه من نمی دونستم.

-این دختر هیچ کاری رو برنامه نمی کنه، یهو به سرش زد بره مسافرت.

-خب اشکال نداره، زنگ زدم به خودشون جواب نداد، به تو زنگ زدم.

-یکم سربه هواست، چند بار زنگ بزنی جواب میده.

-باشه، پس مزاحمت نمیشم.

-قربانت.

تماس را قطع کرد.

دلش کمی شور افتاد.

نزدیک غروب بود.

باید تا الان به خانه برمی گشت.

شماره اش را گرفت.

"مشترک مورد نظر خاموش است."

گوشیش خاموش بود.

بلند شد.

نمی توانست دست روی دست بگذارد.

شاید یکی از هتل های این حوالی مانده.

احتمالا برای اینکه مشخص نشود که مسافرتش بههم خورد.

از ویلا بیرون زد.

سوار ماشینش شد.

اینجا منطقه ی ییلاقی بود.

فقط هم دوتا هتل داشت.

پیدا کردنش راحت بود.

اولین هتل خیلی به ویلایش نزدیک بود.

فورا وارد لابی شد.

کمی ترس به جانش افتاده بود.

سراغ ونوس را گرفت.

ولی آنجا اتاق نگرفته بود.

پس حتما هتل بعدی بود.

به سرعت بیرون رفت.

هتل بعدی هم پرس و جو کرد.

ولی خبری نشد.

یعنی چه؟

شاید هم برگشته اصفهان خانه ی دوست یا فامیلی!

باید زنگ می زد صبا.

شاید خبری داشته باشد.

همانطور که از هتل بیرون می آمد شماره ی صبا را گرفت.

-الو صبا!

-بله آقا.

-ونوس بهت زنگ نزده؟

-نه آقا.

-خودت زنگ نزدی بهش؟

-نه!

با حرص مشتش را در هوا تکان داد.

-باشه ممنون.

تماس را قطع کرد.

این دختر کجا رفته بود.

درون ماشینش نشست.

باید برمی گشت اصفهان.

حتما به آنجا رفته!

بیخود نگرانش بود.

ولی خودش خوب می دانست که بد دلش را سوزاند.

و مطمئن بود ونوس دیگر هرگز او را نمی بخشید.

افکارش اصلا متمرکز نبود.

دستی دستی همه چیز را نابود کرد.

"من نمی دونم تو چته؟ دختره هم پولداره هم خوشگله هم باهوش، با برادرشم که شریک شدی، یه چند روز روش کار کنی همچین برات بال بال بزنه، خب عقدش کن و تمام."

حرف کامبیز در سرش اکو شد.

محکم روی فرمان کوبید.

ماشین را روشن کرد.

باید خودش را به اصفهان می رساند.

آنجا حتما پیدایش می کند.

حتما باید پیدایش کند.

پیدایش هم می کرد.

بعد از دو روز تحت مراقبت همه چیز نرمال شده بود.

وقتی از بیمارستان بیرون زد سر حال بود.

ولی چیزی درون دلش تغییر کرده بود.

تمام تنش عین سنگ شده بود.

بی روح بی روح!

با یک تاکسی مستقیم به سمت اصفهان رفت.

مثلا تازه از مسافرت برگشته بود.

وقتی به خانه رسید.

هیچ کس منتظرش نبود.

چون زودتر از موعد از سفر برگشته بود.

عین همیشه سلام کرد.

نمی خواست کسی متوجه ی چیزی شود.

باز خوب بود هرچه سرم زدند جای سوزن بالا بود.

کسی زخم های روی تنش را نمی دید.

یغما با خنده گفت:خوش گذشت.

با لبخند گفت: محشر بود.

می دانست قرار است چه کار کند.

فردا می رفت سر ساختمان.

اتمام حجتش را می کرد.

و بعد از آن....!

می رفت ایتالیا.

چند روزی به دور از همه چیز باشد.

خودش و خودش!

-من میرم بالا.

نمی توانست بماند.

یکراست از پله ها بالا رفت و به اتاقش!

حالش خوب شده بود.

فشارش تنظیم بود.

تپش قلب نداشت.

اما چیزی درونش شکسته بود.

چیزی که می دانست دیگر هرگز ترمیم نخواهد شد.

ساک کوچکش را درون اتاقش گذاشت.

در را از پشت قفل کر.

احتیاج داشت کاملاً تنها باشد.

درویش کاملاً از هم پاشیده بود.

درست بود که هیچ نوع تجاوزی در کار نبود.

خودش همه چیزش را دو دستی تقدیم کرد.

ولی توقع رفتار بعدش را نداشت.

یعنی فکرش را هم نمی کرد سیاوش تمام این کارها را فقط بخاطر آن شب مهمانی انجام داده است.

به سمتش تختش رفت.

رویش دراز کشید.

ناخودآگاه اشکش جوشید.

این چشمه ی لعنتی انگار قرار نبود خشک شود.

۵ سال پیش آنقدر گریه کرد که مریض شد.

آن هم برای سهرابی که سرش به تنش نمی آرزید.

این یکی که طبق محاسباتش سرش به تنش می آرزید چرا شبیه سهراب شد.

مگر نگفت سهراب نباش؟

مگر التماسش نکرد؟

پس چرا عین یک دستمال استفاده شده پرتش کرد؟

آب بینی اش را بالا کشید.

-نمی بخشمت سیاوش، هیچ وقت نمی بخشمت.

پایش را که در ساختمان گذاشت سیاوش از بالا دیدش.

وقتی ماشینش را بغل ماشین خودش پارک کرد دیدش.

همان وقت نفس راحتی کشید.

دقیقا سه روز بود که غیبتش زد.

همه جا را به دنبالش گشت.

ولی نبودش.

به محض اینکه با بالابر بالا آمد به سمتش آمد.

-ونوس!

ونوس هیچ جوابی نداد.

فقط از کیفش یک پرونده بیرون کشید.

روی میز کار گذاشت.

ابدا به سیاوش نگاه نمی کرد.

-این سه روز کجا بودی؟

-از امروز کار من اینجا تمومه، با ونداد هم همین امروز صحبت می کنم مهندس
جایگزین می فرسته...

سیاوش با عصبانیت گفت:جواب منو بده.

ونوس بی حرف راه آمده را برگشت.

سیاوش خودش را به او رساند.

-ونوس!

بازویش را گرفت.

ولی سیلی که روی گونه اش فرود آمد کاملاً شوکه اش کرد.

-دیگه جلوی منو نگیر.

خودش را به بالابر رساند و پایین رفت.

سیاوش مبهوت نگاه کرد.

دستش را روی جای سیلی گذاشت.

هنگ کرده بود.

این دختر ونوس نبود.

واقعا رفت؟

به محض اینکه بالابر بالا آمد، سوار شد و پایین رفت.

ولی دیر رسید.

چون ونوس سوار ماشینش شد و رفت.

معطل نکرد.

سوار ماشین خودش شد و به دنبالش رفت.

دستش را روی بوق گذاشت تا نگه دارد.

ولی ونوس فقط می رفت.

سیاوش خودش را به او رساند.

شیشه را پایین کشید.

داد زد: بزن کنار!

ونوس انگار اصلا نمی دیدش.

فقط سرعتش را بیشتر کرد.

به سمت شرکت خودشان می رفت.

سیاوش هم کم نیاورد.

به دنبالش رفت.

عمر اگر بی خیالش می شد.

رسیده به شرکت ماشین را به پارکینگ برد.

سیاوش هم به دنبالش رفت.

ماشین را پارک کرده و نکرده پایین آمد.

به محض پیاده شدنش او را خفت کرد.

او را به ماشینش چسباند.

-چی گفتی ها؟ روز آخر همکاریته؟ فکر کردی می دارم بری؟ این سه روز کجا

بودی؟ کدوم هتل؟ با کی؟

-از سر رام میری کنار یا...

بلاخره سرش را بالا آورد و میخ به سیاوش نگاه کرد.

چشمانش دو تکه یخ بود.

-یا زیر پام له ات کنم؟

-منو تهدید می کنی؟

-بی لیاقت تر از اونی هستی که بخوام حتی تهدیدت کنم.

سیاوش با اخم نگاهش کرد.

ابدا هم دست هایش را عقب نکشید.

-مواظب حرف زدنت باش دختر.

-برو کنار.

-کجا بودی؟

-ادای آدم های نگران رو درنیار که حالم بهم بخوره.

دستش را زیر گلوی ونوس گذاشت.

-از بلبل زبونیت بدم میاد...

ونوس پوزخند زد.

-تو از چی من خوست میومد؟ الان چی می خوای از من؟ مگه تلافی نکردی؟ مگه عین زباله از زنگیت منو پرت نکردی بیرون؟ خب تموم شد دیگه، به هرچی می خواستی رسیدی، راه منو و تو هم جدا شد دیگه، من تمایلی به کار کردن باهات ندارم، جایگزین برای من زیاده.

دستش را زیر گلوی ونوس فشار داد.

-کجا بودی این سه روز؟

تمام حرف های ونوس درست بود.

ولی خودش خوب می دانست که دلش چیز دیگری می گوید.

نمی توانست دست از سرش بردارد.

حالا که مطمئن شده بود باکره است عملا او را سهم خودش می دانست.

-اگه بگم راحت می ذاری؟

سیاوش فقط نگاهش کرد.

-بیمارستان.

دست سیاوش شل شد.

مبهوت نگاهش کرد.

-با دکتر و پرستار بودم...

پوزخند زد و با بی شرمی گفت: زیر خواب کسی نشدم.

دست سیاوش بالا رفت و این بار روی گونه ی ونوس پایین رفت.

-خفه شو.

ونوس فقط لبخند زد.

حتی دردش هم نیامد.

خودش را عقب کشید.

بی توجه به سیاوش به سمت آسانسور رفت.

بلیطش را دیشب رزرو کرده بود.

کله ی سحر پرواز داشت.

هیچ کس نمی فهمید.

یک ماه نبودنش هیچ اتفاقی نمی افتاد.

سیاوش داد زد: برای چی بیمارستان بودی؟

خیلی بی خیال گفت: مشکوک به سگته بودم.

چشمان سیاوش درشت شد.

انگار نمی توانست باور کند که این بلاها را به سر ونوس آورده باشد.

ونوس سوار آسانسور شد و بالا رفت.

سیاوش لب زد: من چیکار کردم؟ من چیکار کردم؟

حرف های مادرش در گوشش زنگ خورد.

در مورد خاله نسیم و شباهتش به ونوس...

وقتی خودکشی کرد.

چنگ زد به کتی که تنش بود.

گوشیش زنگ خورد.

کامبیز بود.

-بله!

-کجایی؟ اومدم سر ساختمون نبودی.

-ونوس این سه روز بیمارستان بوده.

-چی؟!

-مشکوک به سخته بود.

-یا خدا!

-خراب کردم.

-الان کجاست؟

-اومد از کار سر ساختمان استعفا بده.

-گذاشتی بره؟

-رفت با ونداد حرف بزنه.

کامبیز با حرص گفت: تویی بیشعور دوشش داری، خر بازیتو بذار کنار باهاش حرف
بزن.

حرف های کامبیز را نمی فهمید.

اصلا حال خودش را هم نمی فهمید.

-بعد حرف می زنیم.

تماس را قطع کرد.

باید با ونوس حرف می زد.

با آسانسور بالا رفت.

می دانست به اتاق ونداد رفته.

نمی گاشت کنار بکشد.

باید هرروز به سر کارش می آمد.

باید هرروز می دیدش.

چرا تمام این مدت فکر نکرده بود اگر ونوس نباشد چه کند؟

اگر نداشته باشدش...

اگر نبیندش...

حتی فکر نبودش هم دیوانه اش می کرد.

از آسانسور که بیرون آمد یگراست به اتاق ونداد رفت.

قبلش از منشی پرسید: خانم مهندس هم داخلن؟

-بله تازه رفتن، حضورتونو اطلاع میدم.

قبل از اینکه بخواهد زنگ بزند سیاوش در زد و داخل شد.

ونداد از دیدنش تعجب کرد.

ولی ونوس اخمی غلیظ روی پیشانیش نشست.

-چیزی شده؟

-با خانم مهندس کار دارم.

ونوس به سردی گفت: من حرفامو زدم.

ونداد با منگی پرسید: چیزی شده؟

ونوس خیلی راحت گفت: دیگه سر ساختمون نمیرم.

ونداد ابرو بالا پراند.

-چرا؟

سیاوش رک گفت: با من مشکل داره.

-بینتوون چی پیش اومده؟

سیاوش با بی شرمی گفت: ازش خواستگاری کردم.

هم ونوس هم ونداد با هنگی نگاهش کردند.

ونداد به حال خودش که آمد بلند شد.

-چیکار کردی؟

سیاوش عقب نکشید.

-من از خواهرت خواستگاری کردم.

ونوس با خشم نگاهش کرد.

دروغ که شاخ و دم نداشت.

نمی توانست جوری ونداد چیزی هم بگوید.

وگر نه تا ته ماجرا را می خواند.

نمی خواست آبرو خودش را ببرد که تحقیر شود.

ونداد دقیقا مقابلش ایستاد.

-با اجازه ی کی؟

از رفتار ونداد جا خورد.

-من...

-ونوس خانواده داره مگه نه؟

-می خواستم اگه نظر خودش مساعد بود بعد رسما پیام برای خواستگاری.

ونداد با اخم نگاهش کرد.

خب زیاد هم بد نبود.

تازه اگر قصدی داشت این همه رک از خواستگاریش نمی گفت.

برگشت و به ونوس نگاه کرد.

این جوری که ونوس رو ترش کرده بود پس مخالف بود.

-ونوس!

ونوس با خشم گفت: جواب من منفیه.

دست سیاوش مشت شد.

حیف که ونداد بود.

وگرنه به زور بله را از زیر زبانش کشید.

ونداد با آرامش گفت: پس قضیه حله.

-من دیگه سر ساختمون نمیرم.

ونداد این بار با جدیت گفت: کار و مسائل شخصی کاملاً قضیه شون متفاوته.

ونوس با لجاجت گفت: نمیرم، نمی خوام برم، مجبورم نکن.

سیاوش فقط نگاهش می کرد.

از درون خالی شده بود.

سردی و بی توجهی ونوس به شدت برایش گران تمام شده بود.

با این همه عشقی که از ونوس سراغ داشت فکر نمی کرد به این زودی کنارش بگذارد.

هرچند که کار خودش هم به شدت زشت بود.

بدترین کاری که در حق یک دختر می توانست انجام بدهد را رتکب شد.

لیاقت بخشش نداشت.

تلافی کردن کورش کرد.

حالا در جایی که ایستاده بود ترجیح می داد غرورش را له کند.

فقط ونوس برگردد.

دوباره مال خودش شود.

گرم نگاهش کند.

لبخند بزند.

نکند جز محالات عمرش شود.

-ونوس، همیشه همین اخلاق رو داشتی، هزار بار هم پای کار بهت گفتم مسائل شخصی ربطی به کار نداره، همه ی شرط هامو وقتی داشتی این کار رو قبول می کردی بهت کردم، این جا زدن باعث میشه آخرین همکاریت تو شرکت باشه، می فهمی؟

-باشه قبوله، دیگه پامو تو شرکت نمی ذارم.

ونداد با خشم نگاهش کرد.

این دختر هنوز بچه بود.

بعد تازه از او خواستگاری هم می کردند.

هرچند که از خیلی قبل دوست داشت این پیشنهاد را از سیاوش بشنود.

چون غیر از این مرد کسی را سراغ نداشت بتواند روح سرکش خواهرش را محار کند.

ولی با جواب منفی ونوس...

اصلا چرا منفی؟

یغما گفته بود ونوس به سیاوش علاقه دارد.

یک چیزهایی اینجا با هم جور در نمی آمد.

به سمت سیاوش نگاه کرد.

-من متاسفم.

سیاوش به ونوس نگاه کرد.

-خانم مهندس برمی گردن سرکارشون.

ونوس و ونداد متعجب نگاهش کردند.

سیاوش سری تکان داد و گفت: روزتون بخیر.

با رفتن سیاوش، ونداد به سمت ونوس چرخید.

-قضیه چیه؟

-کدوم قضیه؟

-جواب نه دادنت...

ونوس خنده اش گرفت.

-یه نفر ازم خواستگاری کرده ردش کردم، جای تعجب داره؟

-تو دوشش داری.

وا رفت.

ونداد از کجا فهمیده بود؟

لب گزید.

یغما!

این زن هیچ چیزی را از شوهرش مخفی نمی کرد.

نباید به یغما چیزی می گفت.

-کی گفته؟ من هیچ علاقه ای به هیچ کس ندارم.

-مشکلت با سیاوش چیه؟

مشکل یک انسان با یک حیوان چیست؟

سیاوش یک حیوان بود.

از نوع درنده و وحشی!

وگرنه یک آهو همیشه بی آزار است.

-من مشکلی ندارم.

-پس، فردا میری سرکارت.

-من فردا بلیط دارم میرم ایتالیا.

ونداد هاج و واج نگاهش کرد.

فورا اخم جای تعجب را گرفت.

-با اجازه ی کی؟

-اینقد بزرگ شدم که نخوام عین بچه ها مدام واسه هرکاری اجازه بگیرم.

ونداد داد کشید:سرخود بودن ربطی به بزرگ شدن نداره.

چانه اش لرزید.

انگار همیشه قرار بود محکوم شود.

-جایی نمیری، تا این پروژه کامل نشده جایی نمیری.

-داداش!

-ونوس مسئولیت پذیر باش، کاری که شروع می کنی رو تموم کن، با هرکی مشکل داری جا زن، فرار نکن، تو روش وایسا و از خودت دفاع کن، شخصیتت رو یه دختر ترسوی فراری نشون نده، تو یه صولتی هستی، جا زدن و کم آوردن تو رگ و ریشه ی ما نیست.

حق با ونداد بود.

ولی کار کردن با سیاوش عین مرگ بود.

مرد متجاوزی که همه چیزش را گرفت.

بدبختی این بود که نمی توانست با کسی حرف بزند.

-فردا سر ساختمونی ونوس.

-چشم.

روی مبل نشست.

سرش را با دستانش گرفت.

بدبختی که شاخ و دم ندارد.

ونداد نمی دانست که مجبورش می کرد برود.

وگر نه پدر سیاوش را در می آورد.

ونداد با ناراحتی نگاهش کرد.

ونوس خیلی ضعیف بود.

در مقابل هر چیزی جا می زد.

این دختر چطور می توانست یک زندگی را تشکیل بدهد؟

اصلا خوابش نبرده بود.

به ساعت نگاه کرد.

۴ صبح بود.

نمی توانست با سیاوش کار کند.

هرچند که حق با ونداد باشد.

از روی تخت بلند شد.

ساکش را از کمد بیرون آورد.

تمام لباس ها و خرت و پرتی که لازم داشت را درون ساک ریخت.

یک ماه نبودنش حال خودش و بقیه را خوب می کرد.

می دانست ونداد را به شدت ناامید می کند.

حتی ممکن بود تا مدت ها با او حرف هم نزد.

اما یک روز همه چیز را برایش می گفت.

آن وقت درکش می کرد.

حمایتش می کرد.

پروژه هم بلاخره تکمیل می شد.

سیاوش برخلاف اینکه برای یک دختر به شدت منزجرکننده بود.

ولی مهندس قابلی بود که به تنهایی هم می توانست کارها را به خوبی انجام بدهد.

لباس پوشیده بلیطش را از روی عسلی برداشت.

بی سروصدا از اتاقش بیرون رفت.

قبل از اینکه کسی بیدار شود از ساختمان بیرون رفت.

ماشینش را از پارکینگ بیرون آورد و رفت.

می دانست نگهبان خبر می دهد.

اما تا خبر بدهد او فرودگاه بود.

پروازش ساعت ۵ بود.

تازه دیر هم کرده بود.

چون خیابان ها خلوت بود با سرعت می رفت.

کاری به چراغ قرمزها هم نداشت.

با استرس خودش را به فرودگاه رساند.

وقتی سوار پرواز شد و روی صدلی خودش نشست بالاخره خیالش راحت شد.

هوا داشت روشن می شد.

اهل خانه هم کم کم بیدار می شدند.

-منو ببخش ونداد، نمی خواستم برخلاف تو کاری کنم اما این بار مجبور شدم.

روزنامه ی صبح را جلوییش باز کرد.

-مگه ونوس نباید بره سر ساختمون پس چرا بیدار نمیشه؟

سعادت به سمت راه پله رفت و گفت:من میرم بیدارش کنم.

یغما کنار ونداد نشست.

-به جای اون روزنامه دو لقمه نون بخور.

ونداد لبخند زد.

-باید بدونم تو مملکت چه خبره یا نه؟

-اگه ندونی هم اتفاقی نمی افته.

عاشق این غرغره‌های ریز و درشت یغما بود.

روزنامه را تا زد و کنارش گذاشت.

یغما با حوصله تخم مرغ آبپز شده را پوست کند و مقابلش گذاشت.

-امروز یکم زودتر بیا.

-چرا؟

-می‌خوام برم خرید، تو هم باش.

-با ونوس یا آوین برو.

یغما لبش را آویزان کرد.

-می‌خوام با شوهرم برم.

ونداد دستش را جلو برد.

چانه اش را گرفت و فشرد.

-مخلصتم هستم.

یغما خندید.

سعادت از پله ها سرازیر شد.

-انگار زودتر از همه بیدار شده رفته.

زنگ خطر برای ونداد به صدا درآمد.

با اخم فورا از پشت میز بلد شد.

-سعدت نیا پایین، تو کمدشو ببین، چمدونش هست.

سعدت راه آمده را بالا رفت.

یغما بلند شد و گفت:چت شد؟

-این دختر بالاخره کله خری خودشو کرد.

منتظر خبر سعدت ایستاد.

طولی نکشید که گفت:نیست.

دست مشت شده اش را روی میز کوباند.

-رفته!

یغما ترسیده گفت:کجا؟

-دیروز گفت میره ایتالیا.

-چرا آخه؟

ونداد جوابی نداد.

با حرص گفت:بالاخره کار خودشو کرد.

یغما متعجب فقط گوش می داد.

یکهو چه شد؟

از دیدن نجفی تعجب نکرد.

پس بلاخره روی حرفش ماند و نیامد.

پشت میزش نشست.

ولی آنقدر سماجت می کرد تا کوتاه بیاید.

شماره اش را گرفت.

"مشترک مورد نظر خاموش است."

لعنتی گوشیش را هم خاموش کرده بود.

-گوشیت چرا خاموشه دختر؟

صدای کامبیز را شنید.

سرش را بلند کرد.

-خوش اومدی.

-خماری؟

مقابلش نشست.

-ونوس دیگه نمیاد.

-با کاری که تو کردی قراره بازم بیاد؟

-برش می گردونم.

کامبیز لبخند زد.

-کاری که باید از خیلی قبلتر می کردی، بهت گفتم دخت خوبیه دو دستی
بچسبش.

-سرمو نخور کامبیز، عین خر تو گل گیر کردم.

-تازه فهمیدی دوشش داری.

حق با کامبیز بود.

تازه فهمیده بود چقدر دوستش دارد.

چقدر نبودنش می تواند دیوانه اش کند.

-برو دم در خونه اش.

-نمیشه.

-چرا نشه؟ مگه نمی خوایش؟ یکم ریسک کن.

قبل از اینکه جواب کامبیز را بدهد تلفنش زنگ خوورد.

ونداد بود.

حتما می خواست نیامدن ونوس را توضیح بدهد.

تماس را وصل کرد.

-بله؟

-سلام سیاوش جان.

-سلام ونداد، چطوری؟

-راستش زنگ زدم بخاطر اومدن نجفی.

-فهمیدم چی شده!

-ونوس فعلا تا چند مدت رفته ایتالیا...

بقیه جمله ی ونداد را نشنید.

انگار وا رفت.

رفت ایتالیا؟

-سیاوش؟!

-بله؟!

-حواست با منه؟

-نه، یعنی هست.

-فعلا کارو تا یه مدت با نجفی ادامه بده ببینم ونوس برمی گرده یا نه؟

حتی نتوانست آب دهانش را قورت بدهد.

به شدت عصبی بود.

کامبیز از حالتش فهمید که چیز خوبی نشنیده.

-باشه، مسئله ای نیست.

-ونوس فعلا یکم قاتی کرده.

-اشکال نداره.

-ببخش وسط کار مزاحمت شدم.

-خواهش می کنم.

تماس قطع شد.

کامبیز فوراً پرسید:چی شده؟

-ونوس رفته ایتالیا.

-یا خدا.

سیاوش کاملاً خودش را باخته بود.

باور نداشت به همین راحتی از دستش داده.

-نه، نباید می رفت.

-آروم باش پسر.

-دارم دیوونه میشم.

کامبیز اخم کرد.

همان اوایل به سیاوش هشدار داد.

حتی با حرف های رکیک و ناموسی سعی داشت غیرتش را تحریک کند.

کمی حسادت به جانش بیندازد.

ولی بی فایده بود.

مرغش یک پا داشت.

فقط به تلافی کردن مسخره اش فکر می کرد.

حالا که واقعا ونوس را از دست داد می فهمید چه غلطی کرده.

-باید برش گردونم.

-چطوری؟

-میرم ایتالیا

کامبیز با تمسخر نگاهش کرد.

-انگار اصلا حالت خوش نیست، تو یه کشور غریبه قراره چطوری پیداش کنی؟

سیاوش مستاصل داد کشید.

-رو اعصابم نرو کامبیز.

کامبیز سکوت کرد.

فعلا همه چیز بهم ریخته بود.

نباید سربه سرش می گذاشت.

-پاشو بیا برو خونه، اینجا نباشی بهتره.

گیج و منگ بود.

انگار قلبش را از سینه اش بیرون آورده باشد.

حال خودش را نمی فهمید.

فقط می فهمید ونوس باید باشد.

باید برگردد.

باید مال خودش شود.

نمی گذاشت دست احدی به او برساند.

فقط اگر برگردد؟

ایمیلش را داشت.

حالا که گوشیش خاموش بود ایمیل می زد.

حتما می دید.

بلاخره مجبور می شد جواب بدهد.

از پشت میز بلند شد.

-کجا میری؟

-خونه.

-باهات میام.

-لازم نیست.

-دیوونگی نکن.

-نمی خوام کاری کنم.

-از حالت می ترسم.

به سمت بالابر رفت.

-نترس، خوبم.

ولی خوب نبود.

دقیقا شبیه یک گاو وحشی بود که معلوم نبود باید به چه کسی حمله کند.

با بالابر پایین رفت.

قلبش تند می کوبید.

اعصابش اصلا نرمال نبود.

خدا کند فقط تا برسد خانه با کسی درگیر نشود.

از بس که عصبی بود.

اما بیشتر داشت خودش را شمات می کرد.

مقصر حالش خودش بود.

خودخواهی کرد.

به ونوس مهلت نداد خودش را ثابت کند.

البته او ثابت کرده بود.

کور بود ندید.

حالا که از دستش داده بود می فهمید چه غلطی کرد.

هیچ جوهره هم نمی شد جمعش کرد.

اصلا با این گندی که زده ونوس عمرا می بخشید.

همین که تف توی صورتش نینداخته خیلی بود.

این بار جدا خراب کرد.

خدا فقط او را ببخشد.

که حتی لایق بخشش هم نبود.

سوار ماشینش شد.

حواسش نبود پشت سرش شن و ماسه ریخته اند.

دنده عقب رفت که محکم به تپه ی کوچک شن و ماسه خورد.

عصبی روی فرمان کوبید.

—خدا لعنتت کنه.

دنده را عوض کرد.

دور زد و رفت.

خدایا چطور پیدایش می کرد.

جرات اینکه از ونداد ادرسی بگیرد هم نداشت.

اگر می فهمید چطور با خواهرش برخورد کرده...

خدا کند گندش در نیاید.

البته ونوس چیزی نگفته بود.

پس فعلا کسی چیزی نمی فهمید.

با سرعت به سمت خانه رفت.

باید از صبا کمک می گرفت.

او می توانست پیدایش کند.

در عوض مشتلق خوبی هم نصیبش می شد.

رسیده به خانه جلوی ساختمان ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

یکراست سراغ صبا رفت.

روی یکی از مبل ها نشسته و کتاب می خواند.

-صبا..

لحنش جوری پر از استرس بود که صبا شوکه شد.

کتاب را بست و فوراً بلند شد.

-بله آقا.

-یه کاری برام انجام بده.

-بفرمایید.

-یه آدرس یا شماره تماس از ونوس برام پیدا کن.

ابروی صبا بالا پرید.

گر همین چن روز پیش نبود گل می گفتند و گل می شنیدند.

پس چه شد؟

چرا حالا در به در یک ادرس بود؟

-چیزی شده؟

-سوال نپرس، کاری که میگم رو بکن، در ازاش هرچی بخوای بهت میدم.

با غم به سیاوش نگاه می کرد.

خودش را می خواست.

می داد؟

پوزخند زد.

عمرا!

-چشم.

-ممنونم.

سیاوش به سمت اتاق کارش رفت.

صبا برگشت و نگاهش کرد.

عمرا اگر برایش کاری می کرد.

ونوس وارد زندگیش شد.

همه چیزش را گرفت.

سیاوشش را...

عشقش...

اگر جدا شده اند که چه بهتر!

وصله ی بینشان نمی شد.

بروند به درک!

پای سیستمش نشست.

روشنش کرد و منتظر شد ویندوزش بالا بیاید.

چیکار کردی باهام دختر؟

همان موقع که با آن حقارت با ونوس حرف زد پشیمان شد.

رفتن و برگشتن دو ساعت نشد.

آمده بود عذرخواهی کند.

همه ی حرف هایش را پس بگیرد.

محکم بغلش کند.

بگوید چقدر دوستش دارد.

چقدر برای بودنش جان می دهد.

ولی ونوس رفته بود.

گفت بیمارستان...

مشکوک به سخته...

فکر کردندش هم تنش را می لرزاند.

غلطی کرده بود که هیچ جوره جمع نمی شد.

خدا لعنتش کند.

سیستم ه بالا آمد فوراً به سراغ ایمیلش رفت.

برایش نوشت.

همه چیز را...

از عذرخواهی تا عشقش....

از اینکه پیدایش می کند.

برش می گرداند.

از اینکه دست از سرش برنمی دارد.

حتی اگر نخواهد.

قهر باشد.

رو بگیرد.

نبخشد.

تف و لعنتش کند.

کوتاه نمی آید.

برای داشتنش می جنگد.

نوشته اش که تمام شد دکمه ی ارسال را زد.

با بیچارگی لب زد:تورو خدا جوابمو بده.

اولین هفته ی اقامتش در رم...

هوا خنک بود و تا حدی سرد.

یک شومیز تنش بود و موهای بازش مقابل نسیم می رقصیدند.

لبه ی تراس ایستاده بود و به شلوغی خیابان نگاه می کرد.

-ونوس قهوه می خوری؟

به سمت ویتالی برگشت.

لبخند زد.

-البته!

دوست خوش بود.

همان یک سالی که بخاطر مریضی مادرش اینجا بودند با ویتالی آشنا شد.

دختر خونگرم و مهربانی که به شدت هم خوش صحبت بود.

حالا هم آمده بود آپارتمان کوچکش!

آپارتمالی با دیوارهای آبی و زرد...

گل های پیچی که دیوار را پوشانده بودند.

مبل های قدیمی خاکستری رنگ...

نگاهش را دوباره به خیابان دوخت.

کافه ای مقابل آپارتمانشان بود.

میز و صندلی ها دقیقا وسط خیابان بودند.

البته این خیابان کمی متفاوت بود.

ماشین حق تردد نداشت.

فقط دوچرخه و عابر پیاده.

-شکر بریزم ونوس؟

-ممنون میشم.

مردی با عینکی که روی موهایش زده از کافه مستقیم نگاهش می کرد.

فنجان قهوه اش را بالا آورد و به ونوس نشان داد.

ونوس لبخند زد و برای تشکر سر تکان داد.

مرد جذابی به نظر می رسید.

باموهای قهوه ای روشن!

قهوه اش را با آرامش می خورد.

ونوس موهایی که به صورتش می خورد را پشت گوشش زد.

ویتالی را کنارش حس کرد.

ماگ قهوه اش را از او گرفت.

-مرسی!

ویتالی هم کنارش ایستاد.

دختر بانمکی بود.

با موهای دقیقا به رنگ هویج!

همینقدر نارنجی!

صورت کک مکی که یاد کارتون های کوکیش می افتاد.

-داری به اون جذاب نگاه می کنی؟

ونوس خندید.

-اون داره نگاه می کرد.

-همیشه میاد، همیشه هم همون جا میشینه.

-اوه.

قهوه اش را نوشید.

-خوشمزه اس.

-نوش جان.

ویتالی با وسواس به گل های لبه ی ترانش نگاه کرد.

هوای پاییز داشت خرابشان می کرد.

سرش را بلند کرد.

-نمی‌خواهی یه تماس با خانواده ات بگیری؟

-چرا میگیرم امروز.

از همه چیز خسته بود.

ولی سیاوش در ذهنش پررنگ پررنگ بود.

هنوز دوستش داشت.

هنوز عاشقانه می پرستیدش.

ولی ته دلش نفرت هم موج می زد.

مرد از پشت میزش بلند شد.

کلاه لبه دارش را برداشت.

برای هر دو سری تکان داد.

عینکش را به چشم و کلاهش را به سر گذاشت و رفت.

ونوس خنده اش گرفت.

جای سیاوش خالی...

اگر بودش رگ باد می کرد.

تا شری به پا نمی کرد بی خیال نمی شد.

ماگ خالی شده اش را در دست گرفت و داخل شد.

چند روزی بود گوشیش خاموش بود.

هیچ تمایلی به جواب پس دادن نداشت.

با این حال نمی توانست بی خبر هم بگذاردشان.

بلاخره روشنش کرد.

خط ایتالیا را انداخته بود.

می دانست ونداد و ویهان این خط را دارند.

چون تمام مدتی که مادرش را درمان کردند همین خط را داشت.

سیل پیام ها به گوشیش روانه شد

ولی بالای گوشیش یک ایمیل هم آمد.

با کنجکاوۍ به سراغ ایمیل رفت.

چون تبلیغاتی نبود.

ایمیل را باز کرد.

ناشناس بود.

ولی با خواندن سطر اول قلبش ایستاد.

از طرف سیاوش بود.

بی طاقت تا آخر خواند.

اشکش پایین آمد.

ویتالی متعجب نگاهش کرد.

-چی شده ونوس؟

دست خودش نبود.

به حق حق افتاد.

چقدر بدبخت بود.

چقدر سیاوش دیر گفته بود.

خدایا!

روی زمین نشست.

گوشی را کنارش گذاشت و زیر گریه زد.

ویتالی متعجب به سمتش آمد.

محکم بغلش کرد.

-چی شده ونوس؟

-سیاوش...

-باز هم اون مرد؟!!

هیچ کس دیگری غیر از سیاوش نمی توانست این همه اشکش را درآورد.

-قرار بود فراموشش کنی.

-نمیشه، نمیشه!

هق هقش شدت گرفت.

یک هفته ی تمام با خودش جنگیده بود.

هزار جور راه کار پیاده کرده بود.

نشد که نشد.

از ته دل از او متنفر بود.

ولی عاشقش هم بود.

میان خواستن و نخواستن دست و پا می زد.

-میشه اگه سعی کنی.

چون ایمیل فارسی بود نمی توانست بدهد که ویتالی بخواند.

وگر نه نشانش می داد که چه نوشته.

-کمکم کن ویتالی.

ویتالی نوازشش کرد.

-گریه نکن، بلند شو بریم بیرون.

-نمی تونم.

-من می برمت.

به زور بلندش کرد.

او را به سمت دستشویی برد.

دست و صورتش را شست.

-خودم آرایش می کنم.

ونوس به زور لبخند زد.

فقط دلش می خواست گریه کند.

به بدبختی خودش...

شاید اگر سیاوش با این حقارت با او رفتار نمی کرد...

همه ی این ها را برایش توضیح می داد خیلی راحت می بخشیدش.

ولی الان نمی توانست کنار بیاید.

انگار به دلش خنجر می زدند.

به شدت ناراحت بود.

ویتالای او را روی مبل نشاند.

وسایل آرایشش را آورد.

با لبخند مشغول شد.

ونوس جلوی خودش را گرفته بود زیر گریه نزن.

کاش می توانست ببیندش.

سیلی محکمی حرامش می کرد.

تف درون صورتش می انداخت.

هرچه از دهانش بیرون می آمد نثارش می کرد.

ولی نمی شد.

او اینجا بود و سیاوش ایران.

مطمئن بود اصلا نمی داند کجاست؟

بهتر!

توان دیدنش را نداشت.

نه ذهنش نه دلش آماده نبود.

-کارم تموم شد.

آینه را به دست ونوس داد.

ونوس از دیدن خودش لبخند زد.

با رژ سرخ و موهای قهوه ایش غوغایی به پا کرده بود.

ویتالی بلند شد.

پیراهن یقه گشاد سرخش را آورد.

-بلند شو بپوش.

-سربه سرم نذار ویتالی.

-میگم بلند شو.

ونوس را بلند کرد.

مجبورش کرد بپوشد.

با دیدنش جیغ خفه ای کشید.

-محشر شدی دختر.

ونوس گونه ی ویتالی را بوسید.

-مرسی که هستی.

-خواهش می کنم، برم آماده بشم بریم بیرون، قراره چند تا پسر تور کنیم.

ونوس این بار واقعا خندید.

دیگر هیچ تمایلی به تور کردن هیچ مردی نداشت.

هیچ مردی برایش مهم نبود.

این بار تا آخر عمرش مجرد می ماند.

با همین باکرگی نداشته!

دوباره بغض به سراغش آمد.

ویتالی رفت و با یک پیراهن سفید با گل های ریز صورتی آمد.

چرخی زد و گفت:چطوره؟

-محشر شدی عزیزم.

-بریم؟

-البته.

موهای را یک وری روی شانه اش ریخت.

از آپارتمان بیرون رفتند.

ویتالی ماشین نداشت.

برای همین ترجیح دادند قدم بزنند.

از کنار همان کافه گذشتند.

زن و مردهای زیادی نشسته بودند.

تازه قهوه خورده بودند و گرنه حتما یک قهوه سفارش می دادند.

مردهای جوان که از کنارشان می گذشتند با اشتیاق نگاهشان می کردند.

ویتالی ذوق زده می شد.

ولی ونوس در فکر دیگری بود.

کمی عصبی بود.

ناراحت بود.

از همه شکایت داشت.

بیشتر هم سیاوش.

—خانم...

هر دو برگشت.

همان مردی بودی که پشت میز ساعتی پیش نشسته و قهوه می خورد.

از نزدیک موهای قهوه ایش چقدر خورنگ تر به نظر می رسید.

ویتالی با اشتیاق نگاه کرد.

-با ما هستین؟

-افتخار آشنایی با خانم های زیبا رو بهم میدین؟

ویتالی دامنش را گرفت.

تعظیم کوچکی کرد.

-ویتالی هستم و ایشون ونوس.

ونوس لبخند کوچکی زد.

به جایی که ایستاده بودند نگاه کرد.

سر چهارراه بود.

کنار یک گلفروشی.

احتمالا این مرد صاحب این گلفروشی بود.

-خوشبختم، جورجو هستم.

ویتالی فوراً دستش را دراز کرد.

-اوه ما هم خوشبختیم.

جورجو از گلفروشی دسته ای گل برای ویتالی و دسته ای برای ونوس آورد.

-برای خانم های زیبا.

ونوس کمرنگ لبخند زد.

-ممنونم.

-خواهش می کنم.

ونوس قدم اول را برداشت برای رفتن.

ولی ویتالی مایل نبود.

خیلی آرام تنهایشان گذاشت.

ویتالی مدت زیادی بود تنها بود.

مرد مناسبی همراهیش نکرده بود.

شاید جورجو گزینه ی مناسبی باشد.

پیاده خودش را به آپارتمان رساند.

گوشیش در حال زنگ خوردن بود.

اصلا یادش نبود با خودش بیرون ببرد.

فورا خودش را به گوشی رساند.

ونداد بود.

قلبش ایستاد.

جواب داد: الو.

-ونوس...

صدایش عصبی بود.

-بله داداش.

-کجایی؟

-من که بهتون گفتم دارم کجا میرم.

ونداد داد زد: تو غلط می کنی، به چه حقی بلند شدی رفتی؟ کی این اجازه رو بهت داد؟ اگه فردا بلیط نگیری و برگردی یادم میره خواهری به اسم ونوس دارم، دیگه پاتو ایران نذار.

قلبش بیشتر درد گرفت.

ونداد از چیزی خبر نداشت.

برای همین اینگونه توبیخش می کرد.

با بغض گفت: چشم داداش، فردا برمی گردم.

ونداد به هیچ حرفی تماس را قطع کرد.

شل و ول روی مبل افتاد

زیر گریه زد.

چقدر زندگیش بهم ریخته بود.

همه چیز از دستش در رفته بود.

انگار از همه جا طرد شده باشد.

حال خودش را هم نمی فهمید.

با همان صورت خیس بلند شد.

باید وسایلش را جمع می کرد.

وقت رفتن بود.

باز هم این یک هفته ای که اینجا بود حال و هوای بهتری داشت.

ویتالی خیلی کمکش کرد.

همیشه ممنونش بود.

به اتاق رفت.

وسایلش را جمع کرد و کنار گذاشت.

باید می رفت دوش بگیرد.

فردا دوباره به ماتکمه اش برمی گشت.

جایی که به صلیبش کشیدند.

یک دست لباس و حوله برداشت.

تا قبل از آمدن ویتالی دوش گرفت.

به محض بیرون آمدنش ویتالی هم خندان داخل شد.

لبخند پرمهری به او زد.

—خوب بود؟

-اوه ونوسف جور جو خیلی خوبه.

-پس چرا یه قرار ملاقات نمی دارین؟

ویتالی خندید.

-این هفته دعوتم کرد کافه.

-برات خوشحالم عزیزم.

ویتالی دسته گلش را درون آب کنار پنجره گذاشت.

دسته گل ونوس را هم همان جا گذاشت.

-ویتالی.

-بله!

-می تونی یه بلیط برگشت برام جور کنی؟

ویتالی اخم کرد.

-می خوای بری؟

-ونداد زنگ زد، خب اصلا خوب حرف نزد، باید برگردم قبل از اینکه اتفاقات بدتری

بیفته.

-اوه ونوس.

به سمتش آمد.

محکم بغلش کرد.

-دلم برات تنگ میشه.

ونوس با خنده گفت: با جورجو بیا ایران.

ویتالی خندید ولی حرفی نزد.

از ونوس جدا شد و گفت: برات یه بلایط برگشتن رزرو می کنم.

-ممنونم عزیزم.

دلتنگ این خانه ی نقلی و زیبا می شد.

از آن خانه هایی بود که هرگز از آن دل نمی کند.

ویتالی رفت تا به یکی از آژانس های هوایی زنگ بزند و بلیط رزرو کند.

ونوس هم پای گوشیش نشست و پیام ها را چک کرد.

از همه پیام داشت غیر از صبا.

یعنی نمی دانست رفته؟

حتما کسی در جریانش قرار نداده.

مهم نبود.

بلاخره که فردا قرار بود برگردد.

ابدا نمی خواست مورد غضب ونداد قرار بگیرد.

ونداد ابدا اهل شوخی کردن نبود.

اگر حرفی می زد پایش هم می ماند.

نمی خواست بخاطر یک عشق خودش را خانه خراب کند که!

-بلیط رزرو شد عزیزم.

-ساعت چند؟

-۹ صبح پرواز داره.

-ممنونم عزیزم.

-خواهش می کنم، شام چی دوس داری؟

-مهم نیست.

ویتالی به آشپزخانه رفت.

پیشبندش را بست.

کمی پاستا درست می کرد با سس گوجه ی مخصوصش.

غذایی که از مادرش یاد گرفته بود.

ونوس تکیه زده به پایه ی مبل خیره ی ایمیل سیاوش بود.

کاش خدا کمکش می کرد.

ونداد به پیشوازش نیامد.

می دانست در چه حدی دلخور است.

ویهان آمده بود.

حالت چهره اش عادی بود.

چه شوخ و پر خنده و نه عصبی و ناراحت.

انگار که هیچ حسی نداشت.

سوار شد و ویهان حرکت کرد.

-نمی خوام چیزی بگی؟

-چی بگم؟

-تو هم عین ونداد خودتو خالی کن.

-چرا رفتی؟

-یه تفریح هم به من نیومده.

ویهان اخم کرد.

-هیچ کس خر نیست ونوس، دلیل رفتنت چی بود؟ سیاوش؟!

انگار همه می دانستند که همه چیز به سیاوش مرتبط می شود.

-ربطی به او نداره.

-اتفاقا به اون ربط داره، اونم دقیقا عین تو عین مرغ سرکنده مدام داره بال بال

میزنه، چی بینتون پیش اومده؟ ونداد میگه ازت خواستگاری کرده.

حرصش گرفت.

سیاوش خوب بلد بود نقش بازی کند.

-جواب بده ونوس، اگه این پسره کاری کرده که تو اذیت شدی کافیه فقط بگی.

کاش می توانست حرفی بزند.

-هیچی نشده.

-باشه نگو.

ویهان سکوت کرد.

اگر می توانست که تا الان ده ها بار گفته بود.

نه می توانست نه جرات گفتنش را داشت.

ویهان تا برسند یک کلمه هم حرف نزد.

معلوم بود او هم دلخور شده.

واقعا دیگر کم آورده بود.

دیگر نمی کشید.

سیاوش خیلی موجه برای خودش باشد.

آنوقت همه ی قهر و دلخوری ها برای او.

رسیده به خانه، چمدانش را برایش پایین گذاشت.

-نمیای داخل؟

-نه، حوصله ی دعوا کردن های ونداد رو ندارم.

پس اوضاع اصلا خوب نبود.

ونوس کیفش را روی زمین کشید و رفت.

ویهان سوار شد و بدون معطلی رفت.

ونوس با نگرانی می رفت.

نمی دانست باید چه کند؟

به محض باز شدن در ساختمان همه ی نگاه ها به سمتش چرخید.

لب گزید.

-سلام.

یغما با لبخند جوابش را داد.

هانا با ذوق گفت:خوش اومدی عمه.

ونداد به تلخی نگاهش کرد.

-خوش گذشت؟

ساکش را جلوی در رها کرد.

-ونداد؟

ونداد بلند شد.

با خشم گفت:مگه نگفتم نرو، نصفی شدی رفتی که چه غلطی کنی؟

یغما بازویش را گرفت تا آرام باشد.

دست یغما را عقب زد.

-اینقدر سرخود شدی؟ نه بزرگتری میکنی نه کوچیکتری، پاشدی رفتی که چیو
عوض کنی؟

لب گزید.

شرمنده بود.

هیچ حرفی هم نمی توانست بزند.

-جواب بده.

-چیزی ندارم بگم.

-دیگه بهت اعتماد نمی کنم ونوس، هربار کاری بهت سپردم نصفه ول کردی، دیگه
قابل اعتماد نیستی.

بغضش گرفت.

-از امروز هرکاری دلت می خواد بکن، کاری به کارت ندارم.

این یعنی زنگ خطر.

یعنی قهر ونداد.

به سمتش رفت.

بغضش شکست.

دست ونداد را گرفت.

-خواهش می کنم ونداد، آزارم نده، التماس می کنم، به اندازه ی کافی بهم ریختم.

ونداد سرد نگاهش کرد.

تا ونوس حرفی نمی زد رفتارش همین بود.

مطمئن بود مشکلی بین خودش و سیاوش پیش آمده.

چون این یک هفته ای خبر داشت سیاوش هم کاملاً بهم ریخته.

-ونداد.

-ونوس، تموم شد، گفتم هرکاری دلت می خواد بکن.

عادت با دلسوزی نگاه می کرد.

نازگل سردرگم بود.

و یغما به شدت برای ونوس ناراحت بود.

می دانست با سیاوش رفت مسافرت.

ولی چه اتفاقی در سفر افتاده بود را ونوس نگفت.

همین هم ظاهراً هر دو را بهم ریخته بود.

ونداد دستش را کشید.

-بزرگ شو، مسئولیت پذیر باش، به اعتمادی که بهت میشه خیانت نکن، بچه

نیستی که بابت هر چیزی جا بزنی، این دختری نبود که تو این خونه بزرگ شده.

همیشه ونداد را تحسین می کرد.

مرد مقاومی بود.

برای هیچ چیزی کم نمی آورد.

حتی وقتی با همه ی عذاب هایی که به یغما داد و یغما طردش کرد باز با مقاومت ایستاد.

نداشت شکست بخورد.

یغمایش را به دست آورد.

سر را پایین انداخت.

ونوس تمام شده بود.

دوبار عاشق شد.

هر دوبار هم به طرز فجیعی شکست خورد.

انگار قرار نبود روی خوش ببیند.

شکست پشت شکست.

بدشانس تر از او وجود نداشت.

بی حرف به سمت پله ها رفت.

در حالی که شانه اش از گریه های بی موقع در حال لرزیدن بود.

یغما با ملایمت گفت: خیلی تند رفتی.

-باید یاد بگیره با هر شرایطی چطور برخورد کنه، این دختر خیلی ضعیفه.

یغما سکوت کرد.

فقط به رفتن ونوس نگاه کرد.

این دختر واقعا تنها بود.

احتیاج به مرحم داشت و محرم!

-با من حرف نمی زنی؟

با چشم های اشکی به یغما نگاه کرد.

-من بدبخت شدم یغما.

-چی شده قربونت برم؟

خجالت می کشید بگوید.

آخر چطور می گفت؟

جانش می رفت اگر بگوید.

با این حال باید به یک خودی اعتماد می کرد و حرف هایش را می زد.

برای همین همه چیز را به یغما گفت.

یغما با حیرت نگاهش کرد.

-چی؟!

-نمی تونستم به ونداد و ویهان بگم.

-خدایا چه بلایی به سرت اومده.

ونوس را محکم بغل کرد.

-بمیرم برات که این مدت اینقدر درد کشیدی و همه محکومت کردن.

بیشتر زیر گریه زد.

-من چیکار کنم یغما؟

یغما با محبت نوازشش کرد.

-باید بیاد به پات بیفته.

-اون مغرورتر از این حرفاست.

-ولی میاد.

یغما کاملاً جدی بود.

خودش به سراغ سیاوش می رفت.

حرف می زد.

به غلط کردن می انداختش...

-یغما...

-قربونت برم غصه نخوریا، درست میشه، هنوزم دوستش داری؟

-هم دوش دارم هم ازش متنفرم.

دقیقا همین حسی که آن اوایل به ونداد داشت.

-میدونی اگه سیاوش واقعا مرد باشه و پای کارش بایسته، نفرتت بازم عشق میشه؟

-نمی خوامش دیگه، نمی خوام.

از بس این مدت گریه کرده بود که زیر چشم هایش گود افتاده بود.

از درون داغان بود.

-باشه عزیزدلم، باشه.

نمی خواست با حرف هایش تحریکش کند.

یا به کاری مجبورش کند.

مهم نبود.

اگر سیاوش واقعا عاشق باشد برمی گردد.

شده به چنگ و دندان ونوسش را پس می گیرد

-همچی درست میشه.

-هیچ امیدی ندارم.

از خودش جدایش کرد.

-از بس خل وضعی.

لبخند زد.

اشک صورت ونوس را پاک کرد.

-بلند شو دختر دیوونه، غصه نخور، کسی قرار نیست از این ماجرا بویی ببره، سیاوش

هم بمونه با من، یه پدری ازش دربیارم که نگو.

-ولش کن.

-نمیشه، باید بدونه حق نداره یه صولتی رو اذیت کنه.

-هیچ چیزی تغییر نمی کنه.

-نفوس بد نزن، پاشو بیا ببین سعادت چه کیک سیب خوشمزه ای درست کرده!

-به هیچی هیچ میلی ندارم.

-تو غلط کردی، بلند شو ببینم.

به زور بلندش کرد.

-سعادت کیک رو مخصوص واسه تو پخته.

عاشق خانواده اش بود.

هر کدام اخلاق خاص خودشان را داشتند.

ولی جووری عشق بینشان رد و بدل می شد که در هیچ زمانی نمی توانست از آنها
دل بکند.

بی نهایت زندگیش همین جا کنار مهربانی خانواده اش خلاصه می شد.

به زور یغما بلند شد.

درون دستشویی آبی به سروصورتش زد و بیرون آم.

خودش می دانست چشمانش از زور گریه سرخ است.

-ونداد هنوز باهام قهره؟

-یکم بهش برخورد به حرفش گوش ندادی.

-دوس ندارم ازم رو بگیره.

-باهاش حرف می زنم.

-ممنونم.

سعدت از پایین با دیدنش لبخند زد.

-بلاخره دخترمون اومد بیرون.

بی حال لبخندزد.

-سعادت این روزا زیاد خوب نیستم.

-درد و بلا ازت دور عزیزدلم.

از پله ها سرازیر شدند.

نازگل برگشت و نگاهش کرد.

دخترش را بهتر از هرکسی می شناخت.

می دانست دردش چیست؟

سر سهراب هم همین حال را داشت.

ولی این بار انگار کمی فرق می کرد.

انگار حالش بدتر از قبل بود.

باز پای چه کسی در میان بود؟

-کو اون کیک سیبت؟

-الان میام نورچشم خونه.

سعادت واقعا سعادت این خانه بود.

-بریم تو حیاط؟

-نه!

کنار نازگل نشست.

سرش را روی شانه اش گذاشت.

-مامان برام دعا کن.

-حل میشه.

-خدا کنه.

هیچ ایمانی نداشت.

از درون مرده بود.

دختر شاد روزهای بهاری الان درون سرمای زمستان دلش در حال جان دادن بود.

خدا کند دوباره زود بهار شود.

ونداد که زنگ نزد اطلاع بدهد.

خبرها را از نجفی شنید.

بی معطلی شماره ی ونوس را گرفت.

ولی خاموش بود.

کم کم داشت دیوانه می شد.

بیشتر از یک هفته بود که خودخوری می کرد.

درست غذا نمی خورد.

به همه می پرید.

صورتش را اصلاح می نکرد.

درست نمی خوابید.

با هیچ کس رفت و آمد نمی کرد.

انگار او هم مانند ونوس مرده بود.

ولی به شیوه ی خودش.

مردی که نمی توانست چطور پشیمانیش را نشان بدهد.

چطور ونوسش را به زندگیش برگرداند.

فکرش را هم نمی کرد میان انتقام گرفتنش اینگونه عاشقش شود.

که نفهمد شب چطور روز و روز چطور شب می شود.

باخته بود.

به تمام معنا باخته بود.

جوری که نه می توانست به عقب برگردد و نه به جلو.

درون گل گیر کرده بود.

باید راه حل پیدا می کرد.

به شدت کحتاج دیدن ونوس بود.

باید درون چشمانش نگاه کند و حرف بزند.

به این زودی بی خیال هیچ کس نمی شد.

خطا کرده بود.

مردانه به گردن می گرفت.

پایش می ایستاد.

بلند شد.

کلاه زرد ایمنی را از روی سرش برداشت.

توصیه های لازم را به سرکارگر کرد و بیرون رفت.

می توانست به بهانه ی مشکل در نقشه ونوس را ببیند.

در حالی که با بالابر پایین می رفت به ونداد زنگ زد.

-الو...

-بله سیاوش جان؟

صدایش گرفته بود.

مطمئنا اتفاقی افتاده.

-از نجفی شنیدم خانم مهندس برگشته.

-آره دیروز رسید.

-یه مشکلی تو نقشه داریم که باید خودشون باشن.

ونداد لبخند زد.

مطمئن بود هیچ مشکلی درون نقشه نبود.

وگرنه نجفی خبر می داد.

احتمالا سیاوش می خواست ونوس را ببیند.

و فکر می کرد واجب بود که این دو حتما یکدیگر را ببینند.

تا زودتر مشکل بینشان حل شود.

بس بود که این همه به پرو بال یکدیگر زدند.

هر دو زخمی بودند.

-باشه بهش زنگ می زنم.

-ممنونم، من منتظر باشم؟

-میتونی بری خونه دنبالش؟

از خدا خواسته فوراً گفت: حتما.

کور از خدا چه می خواست غیر از دو چشم بینا؟

-باشه اطلاع میدم که داری میای.

-ممنونم.

این تشکر فرق داشت.

ونداد هم متوجه شد.

-درستش کن.

با لحنی مصمم گفت:درستش می کنم.

تماس را قطع کرد.

به سرعت به سراغ ماشینش رفت.

ونداد می دانست.

این را از لحنش کاملاً متوجه شد.

باید قضیه را درست می کرد.

او ونوس را می خواست.

قبل از اینکه ونوس برای همیشه کنارش بگذارد باید به دستش می آورد.

این دختر ناخواسته همه چیزش شده بود.

پشت فرمان نشست.

بی معطلی حرکت کرد.

هیجان زده بود.

انگار بخواهد خدا را ببیند.

به محض اینکه رسید، با اولین بوق در برایش باز بود.

این دومین بار بود که وارد این عمارت می شد.

یکبار برای مهمانی که با تحقیر بیرون شد.

و این بار که باز هم ممکن بود تحقیر شود.

ولی این بار برایش مهم نبود.

فقط می خواست ونوس او را ببیند.

ببخشد.

قبولش کند.

خواسسته ی زیاد و بزرگی بود.

ولی امید داشت خدا کمکش می کند.

جلوی ساختمان پیدا شد.

دست خالی هم آمده بود.

بدون دسته گل یا هدیه ای!

انقدر عجله داشت که کاملاً فراموش کرد.

جلوی در ساختمان قرار گرفت که در باز شد.

از دیدن همسر ونداد با آن اخم و نگاه جدی جا خورد.

با هول و لا سلام داد.

یغما به رسم ادب جوابش را داد.

ولی قبل از اینکه سیاوش حرف دیگری بزند گفت: ما باید با هم صحبت کنیم.

به حیاط اشاره کرد.

-بفرمایید.

سیاوش به داخل سرک کشید.

شاید ونوس را ببیند.

ولی نبود.

خیلی متین و جنتلمن همراه با یغما راه افتاد.

-گوشم با شماست.

-ونوس فعلا تمایلی به دیدن شما نداره.

-می دونم.

-پس چرا اینجایین؟

-ونداد اطلاع نداد؟

-چیزی که ونداد گفت و چیزی که شما بخاطرش اومدی تا اینجا زمین تا آسمون

فرق داره.

خجالت زده شد.

-ونوس همه چیزو برام تعریف کرده.

رنگ سیاوش پرید.

یغما با خشم گفت:یه حیوون هم این کارو نمی کرد که شما کردی.

خجالت زده سرش را پایین انداخت.

حق با یغما بود.

-حالا اومدین دنبال چی؟ مگه از خونه و زندگیتون به بیرون پرش نکردین؟ مگه

نگفتین نمی خوائنش، بدون شما اینجا چه معنی میده؟

--باید با خودش حرف بزnm.

-امکان نداره.

-خواهش می کنم.

لحنش جوری ملتمسانه بود که یغما متعجب نگاهش کرد.

-فقط یه فرصت کوتاه.

-چیزی تغییر نمی کنه.

-این یه خواهشه خانم صولتی، بذاریدش پای التماس مردی که از تمام کارهایی که

کرده پشیمونه.

یغما برگشت و به پنجره ی اتاق ونوس نگاه کرد.

پرده تکان خورد.

پس ایستاده بود.

-باشه.

سیاوش با همه ی غرورش حالا جوری شده بود که انگار نفسش را گرفته اند.

-ممنونم.

-بفرمایید.

پشت سر یغما به آرامی قدم برداشت.

وارد عمارت شدند.

از دیدن زیبایی خیره کننده درون عمارت دهانش باز ماند.

همه چیز طلایی رنگ بود.

انگار وارد سالن طلا شده باشد.

-اتاقش طبقه ی بالا، دست راست، دومین در.

-ممنونم.

-این آخرین فرصته.

آب دهانش را قورت داد.

آنقدر ذلیل شده بود که همه برایش تعیین و تکلیف می کردند.

حقش بود.

کاری که با ونوس کرد سرنوشت بدتری داشت.

یغما دیگر همراهیش نکرد.

راهش را گرفت و بالا رفت.

رسیده به جلوی در، تقه ای به آن زد.

-الان میام یغما.

طولی نکشید که در به رویش باز شد.

از دیدن سیاوش شوکه شد.

-تو؟

-باید حرف بزنیم.

-چطوری اومدی بالا؟

-ونوس باید حرف بزنیم.

با خشم غیر قابل کنترلی گفت: من هیچ حرفی با آدم نامرد ندارم.

سیاوش دست روی سینه اش گذاشت.

او را به داخل هول داد.

خودش هم داخل شد و در را پشت سرش بست.

فورا با کلید در را قفل کرد و کلید را برداشت.

ونوس به سمتش حمله کرد.

-چی می خوای از جون من؟

-جونتوا!

دست های مشت شده ی ونوس را در هوا گرفت.

-گوش کن به حرفام.

-نمی خوام، کار من و تو تمومه.

-نه وقتی مال منی.

ونوس متعجب نگاهش کرد.

-یعنی چی؟

سیاوش به عمد گفت:بزودی حامله میشی.

دست ونوس شل شد.

متعجب نگاهش کرد.

-شوخی می کنی؟

-نه!

-تو چیکار کردی؟

-تورو مال خودم کردم.

دستش را دور کمر ونوس انداخت.

او را به خودش چسباند.

-هر مجازاتی بگی قبول می کنم، هرکاری بگی می کنم ولی خودتو ازم نگیر.

-این تو بودی که نخواستی.

-من غلط کردم، من یه احمق بودم، حالیم نبود...

ونوس با بغض نگاهش کرد.

-دروغ گفتی نه؟ هیچ بچه ای در کار نیست.

-هست!

-از کجا معلوم که من حامله بشم.

-معلوم نیست ولی اگه بشی چی؟

با ترس به سیاوش نگاه کرد.

-اینم جز نقشه ات بود؟

-نه، اصلاً، یه راه گذاشتم که پشیمون بشم.

-پس منو نمی خوای بچه تو می خوای.

قرص صورت ونوس را با خشونت گرفت.

-من تورو می خوام، تورو، نمی بینی دارم به هر دری می زنم که بتونم ببینمت

راضیت کنم؟ نمی بینی عین خر تو گل گیر کردم؟ چطوری باید نشونت بدم

دیونتم؟ من دوست دارم، دوست دارم ونوس، توروخدا...گوش کن، من دو ساعت بعد

از رفتنم دوباره برگشتم، برگشتم بگم که از همه ی حرفام پشیمونم ولی نبودی...

اشک ونوس پایین آمد.

-بیمارستان بودم.

-چرا؟

-فشارخونم بالا رفته بود نزدیک سक्ته بودم.

دست سیاوش شل شد.

-من چیکار کردم؟

یاد حرف های مادرش افتاد.

نسیم خودکشی کرده بود.

و ونوس...

ونوس را او مجبور کرده بود.

او را به بیمارستان گذاشت.

مقابل پای ونوس زانو زد.

بغضی مردانه ته گلویش نشست.

ونوس با گریه بالای سرش ایستاده بود.

ناخودآگاه دستش روی شکمش نشست.

اگر حرف سیاوش درست باشد.

-هرکاری بگی میکنم ونوس...

صدایش می لرزید.

انگار کم آورده بود.

نم اشک درون چشمانش نشست.

-من بدترین کارو در حقت کردم، لایق بخشش نیستم.

سرش را بالا آورد.

سیاوش داشت گریه می کرد.

مردی که هیچ وقت در زندگیش اشک نریخته بود حالا داشت گریه می کرد.

گریه ی ونوس شدت گرفت.

-چرا سیاوش؟ چرا؟ فقط بخاطر یه تلافی بچگانه؟

-هیچ وقت منو نشاختی، نمی دونستی غرورم مهمترین چیز زندگیمه، نباید رو خط

قرمز پا بذاری،...

-من نمیدونستم لعنتی، نمی دونستم.

-اشتباه از من بود.

-چطوری ببخشم؟

-نبخش، ولی کنارم باش، من بدون تو نمی تونم ونوس.

-خدایا...

صدای هق هقش بلند شد.

آنقدر هر دو مظلوم بودند که دل همه برایشان می سوخت.

-ونوس...

-تو منو کشتی...

از جایش بلند شد.

بی هوا محکم ونوس را در آغوش کشید.

-نفس میشم برات، جون میشم برات، هرکاری بگی برات می کنم.

جوری ونوس را در آغوش داشت انگار می ترسید که از دستش بدهد.

-یک هفته منتظر بودم که یه خبر بشه ازت، برات ایمیل فرستادم، نمی دوم خوندی

یا نه، منتظر بودم که ببینمت...

-سیاوش...

-گردن من از مو باریکتر، هرچی بگی می کنم فقط نرو، بمون.

ونوس سرش را درون گردن سیاوش فرو برد.

بوی عطرش هنوز همان بود.

نفس عمیقی کشید.

نمی توانست لبخند بزند.

ولی حس خاصی داشت.

فکر می کرد سیاوش انتقامش را گرفت و رفت.

-برو...

-ونوس خواهش می کنم.

-برو فرداشب بیا.

-چی؟

دلش نمی خواست ونوس را از آغوشش بیرون بیاورد.

ولی باید به چشمانش نگاه می کرد.

تا مطمئن بشود این حرف را واقعا ونوس زده؟

از خودش جدایش کرد.

درون چشمانش نگاه کرد.

مردمک هایش می لرزید.

-اذیتم می کنی؟

-نه!

پس چرا لبخند نمی زد؟

-بخشیدی؟

-نه!

-پس...

-مگه نمیگی ممکنه حامله بشم...

-عذابم نده ونوس...

-باید ازدواج کنیم دیگه.

-من تورو می خوام نه بچه!

-بچه هم از وجود من و توئه.

-ونوس!

-سعی می کنم ببخشم.

را پشت سر ونوس انداخت.

بی اختیار لب به لبش چسباند و بوسید.

جوری که بعد از بیشتر از ده روز قلب ونوس دوباره به تپش افتاد.

مچ دست ونوس را محکم گرفت.

انگار نمی توانست مقاومت کند.

سیاوش که عقب رفت با لحن آرامی گفت: دنیا به آخر برسه هم مال منی.

-دیر گفتم.

-ماهيو هروقت از آب بگیری تازه است.

-ماهی مرده؟

-زنده اش می کنم.

صورت خیس ونوس را پاک کرد.

-من فرداشب با مامانم میام، اگه می خوام برنامه بریزی که جلوی همه بهم جواب
منفی بدی از همین الان بگم که آماده ام، دیگه مهم نیست که قراره چطور باهام
برخورد کنی، مهم اینه زن خونه ی من تو باشی.

بلاخره لبخند زد.

هرچند واقعا این قصد را نداشت.

-فرداشب بیا.

-زنبق آبی میارم یادت باشه.

در خاطرش مانده بود که ونوس عاشق زنبق آبی است.

-برو.

-نمیرم.

-ونداد میاد.

-می دونه اینجام.

ابروی ونوس بالا پرید.

-بهش گفتم مشکل تو نقشه هست باید با تو حرف بزنم، البته فهمید که قضیه این
نیست.

-کارت به کجا رسیده؟

-به التماس و خواهش.

-می ارزید؟

-حق آدم مغروره كه خوب و بد خودش رو تشخيص نميده.

-حالا فهميدي؟

-يك ساعت بعد از رفتنت فهميدم.

ونوس به سمت تختش رفت.

رويش نشست.

-تو از سهاب هم بدتر بودي.

سياوش با حسادت آشكاري گفت:اسم اون آشغال رو نيار.

-تو بدتر بودي.

-من برگشتم.

-اونم برگشت.

-مقايسه مون نكن.

ونوس سرش را بلند كرد و نگاهش كرد.

-شانس اوردی هنوز دوست دارم.

سياوش لبخند زد.

به سمتش قدم برداشت.

كنارش نشست.

-ممنونم.

-از ته دلم ازت متنفرم.

-مهم نیست.

ونوس لبخند زد.

-به اندازه ای که عذابم دادی منتظر عذاب دادن هام باش.

-هستم، می دونم تلافی می کنی.

دست دور کمر ونوس انداخت.

-دوستت دارم.

ونوس جوابش را نداد.

ترجیح می داد سماجت کند در نگفتن.

ولی خودش می دانست چقدر دوستش دارد.

چقدر دلش می خواست برگردد و برگشت.

ولی آدمش می کرد.

کاری می کرد که حتی نفس هم نکشد.

نشانش می داد.

آنقدر این زن مهر داشت که در بدو ورود همه عاشقش شدند.

نرم و مهربان حرف می زد.

جوری که خان عموی سختگیر هم جلوی زنی به دهان گرفته بود.

سیاوش طبق قولش با زنبق های آبی آمده بود.

ونداد با همه ی دلخوری از ونوس با این حال ونوس را کنار خودش نشانده دستش را گرفته بود.

می خواست حمایتش را نشان بدهد.

ونوس چقدر منونش بود.

جلسه خواستگاریشان ساده بود.

با جلات ساده و مهرآمیز.

توافقات اولیه انجام شد.

همه هم راضی بودند.

ونوس هم که با اجازه ای برای خواستگاری داده بود جواب بله را عملاً داده بود.

هیچ لزومی هم به صحبت کردن در خلوت نداشتند.

هرچند سیاوش از ترسش دلش می خواست دوباره با ونوس حرف بزند.

ولی وقتی بزرگتر اشاره ای نکردند او هم ساکت و آرام نشست.

همین که ونوس کاری نکرد کافی بود.

وقتی می رفت خیالش راحت بود.

-بله!

بله که باعث خوشحالی همه شد.

مخصوصا سیاوشی که تمام مدت می ترسید ونوس را از دست بدهد.

صیغه ی عقد ه جاری شد بعد از مدت ها نفس راحتی کشید.

جوری که ونوس هم متوجه شد.

خنده اش گرفت.

-چته؟

-بلاخره مال من شدی.

ونوس بیشتر خندید.

تمام این مدت متوجه ی ترسش شده بود.

فهمیده بود از هر حرکتی ترس به دلش می اندازد.

برای عذاب دادنش هم خوب بود.

با اینکه ته دل بخشیده بودش ولی اگر تلافی نمی کرد ونوس نبود.

نشانش می داد.

-خب؟

-خب!

-برنامه چیه؟

-بریم دوتایی باهم باشیم.

ونوس ابرو بالا انداخت.

-که چی بشه؟

-مثلا زنی.

-نه بچه ام بدش میاد.

-کدوم بچه؟

-همونی که گفتی.

-بابا من یه چیزی گفتم.

-دروغ بود؟

-این دو ماه ماهیانه شدی؟

رنگ ونوس پرید.

-نه!

-شوخی نکن.

-بخدا!!

-یک ماه دیگه عروسی می کنیم.

واقعا ماهیانه نشده بود.

پس حرف سیاوش اصلا دروغ نبود.

دست ونوس را گرفت.

با اجازه ای گفت و او را به اتاقش برد.

-باید با ونداد حرف بزنم.

-نه من خجالت می کشم.

-پس چیکار کنم؟

-کی می فهمه؟

-یعنی یه ماه دیگه عروسی کنیم؟ تو چله زمستون؟

-مهم نیست.

سیاوش کنارش نشست.

-چیزیت نمیشه؟

-نه!

-هرچی تو بخوای.

-تو چه دردسری انداختیمون.

سیاوش با رضایت لبخند زد.

-در عوض دوتاتون رو دارم.

ونوس هم لبخند زد.

-فکر نکن بخشیدمت ها...

-چرا دیگه بخشیدی واسه همینه الانم تو بغلمی...

قبل از اینکه ونوس بفهمد لب های سیاوش شکارش کرد.

بدون هیچ مانعی همراهیش کرد.

با همه ی این اتفاقات عاشق این مرد بود.

عاشق این مرد و بچه ای که در شکم داشت.

یک ماه پیش بیبی چک زده بود.

مطمئن بود حامله است.

ولی برای اذیت کردن سیاوش دوست داشت کمی هم نقش بازی کند.

-لایقم باش آقا، وگرنه این دفعه چشمتو در میارم.

-لایقت میشم.

"من از هیچ چیزی در این دنیا خبر ندارم

فقط می داند نفرت بد نازک بازی است که با فوت یک کفتر هم پاره می شود.

همدیگر را بی نهایت عاشق باشید."

رویا رستمی

تقدیم به زیباترین های زندگیم.

